

# فصلی در حسرت

به قلم:  
حسن بشیری (تیزقلم)

سرشناسه: بشیری، حسن، ۱۳۶۱ -  
عنوان و نام پدیدآور: فصلی در حسرت / به قلم حسن بشیری (تیز قلم).  
مشخصات نشر: تبریز: هادی، ۱۳۸۶.  
مشخصات ظاهری: ۱۳۲ ص.  
شابک: 964-6510-16-7  
وضعیت فهرست نویسی: فیا  
موضوع: داستانهای فارسی -- قرن ۱۴.  
موضوع: داستانهای روانشناختی.  
رده بندی کنگره: ۱۳۸۶ ف ۶۸۴ ش / PIR ۷۹۶۳  
رده بندی دیویی: ۸۳۳/۶۲  
شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۴۷۶۷۵

## فصلی در حسرت

مؤلف: حسن بشیری (تیز قلم)

ناشر: هادی

صفحه آرای: کانون تبلیغاتی تارا ۵۲۳۷۲۶۶

نوبت و محل چاپ: اول، تابستان ۸۶، تبریز

شمارگان: ۵۰۰ جلد

تعداد صفحه: ۱۳۲

قطع: رقعی

قیمت: ۲۰۰۰ تومان

در گذرگاه زمان، خیمه شب بازی دهر  
با همه تلخی و شیرینی خود می گذرد  
عشق ها می میرند  
رنگ ها رنگ دگر می گیرند  
و فقط خاطره هاست  
که چه شیرین و چه تلخ  
دست ناخورده به جامی ماند.

“اخوان ثالث”



به این مثلث متفاوت الاضلاع:

-استادان عزیزم، دکتر مجید محمود علیلو و

دکتر تورج هاشمی

که با مرگ ساعت های خویش در دغدغه های ترمیم  
ثانیه های آن دیگری هستند.

-خانواده ی فهیم و دریادل میرزا بابایی و غلامرضایی

که در طرح این داستان، قصه ای دیگر داشته اند.

-----  
و به روح بلند دوست عزیزم و مسافر حرم، گروهبان فرهادفائمی،  
که بازی عشق جاده ی کویری سمنان با باران، آرزوی خواندن این  
کتاب را از ایشان، ناجوان مردانه گرفت.



## به نام خدا

«مبادا خواندن، شما را از تفکر باز دارد»

### مقدمه

هر چند که نوشتن مقدمه در داستان مرسوم نمی باشد، اما به نظر می رسد که دانستن پیش شرط هایی مخصوصاً در عرصه ی داستان نویسی لازم باشد. اگر نگاهی به تاریخچه ی نقد رمان های کلاسیک و حتی آثاری که شاهکارهای قرن جدید به حساب می آیند، داشته باشیم، بدون استثنا خواهیم دید که جریان سیال ذهن یک نویسنده، تجربه ی شخصی او قلمداد شده و حتی شخصیت های حیوانی داستان به راحتی جای نویسنده را اشغال کرده اند. شاید آشنا ترین مثال سگ ولگرد "هدایت" باشد که خیلی ها «هدایت» را با آن حیوان (سگ) مقایسه می کنند. و یا عکس این حالت را در نظر بگیریم که در آن نویسنده، آن چه را از دل قلم بیرون آمده برابر با خود واقعی خویش در نظر گرفته است. نمونه می تواند «فردریک امیل» سوئیسی نا آشنا برای ما باشد. او که نزدیک به شصت سال از عمرش را به نوشتن و توصیف ذهنیات خویش و همزاد خیالی اش کرده است، در جمع دوستان بودن خود (حتی همسرش) را جدایی از زمان جاری می داند. و برون ریزی

شخصیت خیالی خود (که در واقع خودش می باشد) را اوج آرامش می داند و نوشتن بیش از سیزده هزار و نهصد صفحه یادداشت روزانه گواه این جریان است. هدف من از این گفتارها نقد «سگ ولگرد» و توصیف «امیل» نمی باشد، فقط می خواهم به یک اصطلاح روان شناسی تاکید کنم که شامل حال همه ی ما می شود. بر اساس اعلام روان شناسان ذهن انسان میل به سوء تعبیر کردن امور دارد. می خواهم خواننده را متوجه کنم که هر نوشته ای لزوماً سرگذشت خود مؤلف نیست هر چند که شاید بیشتر آن ها این طور باشد. هم چنین کم نبوده اند قلم به دستانی که اسیر نوشته های خویش شده اند و عمری را با آن ها زیسته اند. بنده با پرچم سفیدی به جمع طرفداران «پروفسور دوله» می پیوندم. ایشان در کتاب معروف شان با نام «جواب به آندره ژید» از روابط بین هنر و روان بحث کرده و گفته اند:

«هنر از زمان آغاز پیدایش، عبارت بوده از یک نوع تلاش مستمر به منظور انتقال اجزای مکتوم شعور تاریک به حوزه ی آگاه و عمیق. و تبدیل عقیده ها به شعرها، آهنگ ها، پیکرها و تصویرها. هنرمندان بی آن که دشواری جلسات طولانی روان درمانی را تحمل کنند، زیرکانه از شیوه های عملی آن بهره مند می شوند.»

معتقدم که بهترین نویسنده کسی می تواند باشد که بازیگر خوبی باشد، بتواند تمام نقش های مثبت و منفی اثر خود را، هر چند کوتاه زندگی کند و خودش را در قالب های گوناگون افراد بریزد. بدون آن که در قصری که خویش بنا کرده، زندانی شود و یا معماری باشد که از زندگی کردن در آلونک

به ظاهر زیبایی که خودش ساخته، اکراه داشته باشد.

\*\*\*

اثر حاضر بر اساس سرگذشت واقعی دو دانشجو رقم خورده است. اما همه‌ی ماجرا به طور کلی توصیف ساده‌ی یک ماجرای واقعی که همه‌ی افعال آن در گذشته باشند، نیست. نویسنده با الهام از یک ماجرا، کوشیده است تا شیوه‌ی نگارش و تفکر و سبک شخصیش را در اصل داستان دخالت دهد. در ضمن از خواننده انتظار می‌رود با پایان یافتن داستان، بر عجیب و غریب بودن احتمالی آن، خرده‌نگیرد، چرا که آن چه در داستان آمده، آشکارکننده‌ی فقط ذره‌ای از پیوندهای واقعی و رمانتیکی باشد که برخی از روان‌شناسان آن را نابهنجار می‌دانند. در حالی که بسیاری از سرآمدان این رشته که روانشناسی با نام آن‌ها عجین شده-از جمله فروید، اریکسون، راجرز، مازلو، کلی، هورنای و...-بر اهمیت تعلق و پیوندجویی در تمام مراحل زندگی تاکید کرده‌اند. اگر چه ممکن است ایشان از مفهوم عشق به آن معنا که "والتین قدیس" در زمان "کلودیوس دوم" جانش را در راه آن از دست داد و چهاردهم فوریه (۲۵ بهمن) را جاودانه کرد، تعریف مشخصی ارائه ندهند، اما واژگان: دل‌بستگی، وابستگی، اعتماد نخستین، نیاز پیوندجویی و تعلق واژگان چندان ناآشنایی برای دوستان روان‌شناسی نمی‌باشد. علت انتخاب قهرمانان داستان (دانشجویان این اثر) که رشته‌ی روان‌شناسی می‌خوانند، شاید به این دلیل باشد که خود نگارنده هم روان‌شناسی خوانده است و دوست دارد این داستان را متعلق به هم دانشکده‌ای‌های خود بداند. همان طور که

شخصیت‌های غیر اصلی داستان را به خاطر علاقه و احترامی که نسبت به بچه‌های کلاس و استادانم دارم، به اسم ایشان انتخاب کرده‌ام، عزیزانی که تک‌تکشان معلم اخلاق بنده بودند - دانشگاه مبدا دانشگاه تبریز در نظر گرفته شده است.

زندگی هر روزه‌ی ما، شاهد "سیمین"‌ها و "احسان"‌هایی است که القاب متفاوت به خود می‌گیرند. از بی‌عاطفه، سرد، پول‌پرست و مادی‌گرا و مغرور (برای "سیمین"‌ها) گرفته تا ناپه‌نچار، زن‌ذلیل، وابسته و ندید‌بدید برای افرادی مثل "احسان". همه‌ی این‌ها ساده‌ترین برچسب‌های ما برای عشق یک طرفه‌ای است که شاید هیچ‌کدام از طرفین ناراضی آن، در آن مقصر نباشند. قضاوت در مورد "احسان" و "سیمین" و رعنا به شما عزیزان واگذار خواهد شد. در پیوست کتاب هم مواردی با همکاری انجمن بیماران کلیوی استان ارائه شده است، تا بهانه‌ای باشد برای فرهنگ‌سازی سنت‌حسنة‌ی ایشار و اهدای عضو، امیدوارم خوانندگان در مورد آن فکر کنند.

در کار این داستان، مثل همیشه افرادی بوده‌اند که منت نهادند و در تمام مراحل به هر عنوانی مرایاری کردند که جا دارد صمیمانه و خالصانه دست‌مریزاد بگویم. استاد عزیزم: آقای سلیمان زاده عباس که سخت‌گیری ایشان در ویرایش اثر حاضر تجارب‌گران‌بهای را در اختیارم گذارد، آقای مرسلی، رئیس انجمن حمایت از بیماران کلیوی استان و همکارانشان، آقای علی سنارپور، کارگردان فرهنگ دوست کشورمان، که بر قلم خام بنده اعتماد کردند. آقای ابوالفضل پیری، آقای محمدطاهر خانی (باباطاهر)،

آقای شهبازیان، مسئول انتشارات هادی، زحمت کشان موسسه‌ی تارا، همکلاسی محترم، خانم الناز موسی نژاد، که اولین خواننده قبل از چاپ بودند و دوستان بسیار عزیزم آقای حسن پورعباس و مرتضی عباسی که حمایت های معنوی این دو عزیز هیچگاه مختص این کتاب نمی باشد. خدمات رایانه ای بالون: آقای وطن و آقای گل محمدی و تاییست محترمشان خانم خوش خوان، خانم «هدیه زاهدی» که در مورد شمال ایران اطلاعات مفیدی را به ما هدیه دادند، همکلاسی عزیز آقای فرزین حق نظری، مرد دقیقه‌ی نود، خانواده محترم قائمی که اجازه دادند نام فرهاد قائمی مرحوم همچنان زینت بخش کتاب باشد و دیگران... که دست به دست هم دادند تا بار دیگر تجربه‌ی دیگری داشته باشم. در پایان واقفم که هیچ اثری بی عیب نیست (هرچند مثل این داستان که شش بار اصلاح و پرینت شده باشد) و ما با کمال گشادگی خاطر، پذیرای انتقادات و پیشنهادهای شما هستیم. با ما مکاتبه کنید.

شب هاتان بارانی باد. فروردین ۸۶ - حسن بشیری (تیزقلم)

[www.shabebarani.blogfa.com](http://www.shabebarani.blogfa.com)

[shabebarani-bashiri@yahoo.com](mailto:shabebarani-bashiri@yahoo.com)

خواندن این کتاب به دانشجویان و علاقه مندان روان شناسی توصیه می شود. چرا که علاوه بر فنون تشخیص و مصاحبه در متن کتاب از زبان دکتر "سیمین" رضایی و با داشتن حدود سی تا اعلام و اصطلاحات روان شناسی مفید به نظر می رسد. عزیزان می توانند به پایان کتاب مراجعه کرده و اطلاعات لازم را کسب کنند. این اصطلاحات در متن کتاب با علامت \* مشخص شده اند که به ترتیب صفحات در پایان کتاب آمده نه بر اساس حروف الفبا.

لطفاً قبل از خواندن مقدمه وارد داستان نشوید.

صدای SMS جدید ذهن «سیمین» را از پیر مرد گدا به سوی گوشی معطوف ساخت. قبل از خواندن متن پیام، فوراً به شماره‌ی آن نگاه کرد. خشم همراه با کنجکاو‌ی ذهن او را مشغول کرد. پیام را آرام آرام خواند:

«(سلام) مثل همیشه برای سفرتون صدقه کنار گذاشتم. می‌دونم که شما هم همین کارو کرده‌این. سفر خوشی داشته باشین.»

باز هم شماره را نگاه کرد. متن را دوباره خواند. کمک راننده به صورت چندش آور، «لاهیجان» همین الان را فریاد می‌کشید. چیپس «سیمین» در دستش مانده بود انگار می‌خواست شماره‌ی موبایل صاحب SMS را بگیرد و هر چه به دهنش می‌آید به او بگوید، بگوید:

«آقای محترم من که به شما جوابامو داده‌ام، واسه چی هی مزاحم من میشین. به حراست دانشگاه شکایت خواهم کردها! آبروتونو خواهم برد ... دست از سر من بردارین .... من از شما نفرت دارم و ...»

«سیمین» به خواندن SMS های او عادت کرده بود و راه پاسخ ندادن را می‌دانست. یک مشت چیپس را گرفت و با بی میلی به دهان برد. اتوبوس غرش بلندی کرد و به حرکت خود ادامه داد. «سیمین» مات و مبهوت شده بود. امید برگشت به پیش خانواده او را کمک کرد تا این بار هم از پاسخ به او خودداری کند. یک زن مسن فرتوت که هم صندلی او شده بود او را افسرده تر کرد. طبق معمول همه‌ی پیرزن‌ها، قبل از حرکت اتوبوس باز جویی‌هایش را

شروع کرد.

- بینم دخترم دانشجویی؟!

- بله مادر جون!

- نوه ی منم دانشجوی دانشگاه آزاده... بینم اهل تبریزین؟

- نه خانم من «لاهیجانی» هستم. موقتی تو این شهرم.

- ان شاء الله که همین جا بمونی.

- چی؟

پیرزن لبخندی زد و گفت:

- هیچی منظورم اینه که همین جایه شوهر خوب آذری پیدا کنی و موندگار شی.

«سیمین» با شنیدن کلمه ی آذری تمام گفت و گوها، اصرارها، جزوه خواستن ها، متلک های کلاسی معنادار، نامه ها، متن های تخته سیاه و وایت بورد، کنفرانس ها، مشاجره ها، آهنگ موبایل، و در کل چهره ی مدعی عشق و عاشقی - «احسان» پیش چشمش رژه رفتند. طوری که تعارف تخمه ی پیرزن را متوجه نشد.

\*\*\*

اتوبوس در پلیس راه توقف کرد. «سیمین» می لرزید. با تمام وجود، لرزش دل خود را مقابل «احسان» به یاد می آورد. سه ماه پیش بخش مجلات دانشکده همان جایی که «احسان» به او ابراز علاقه کرده بود. آن سه ماه چه زود گذشت.

به «سیمین» حالت تهوع دست داد، اما این ناشی از تعارضات او بود نه از حرکت اتوبوس و نه از جانب «احسان».

پیرزن پلاستیکی را به دهان او نزدیک کرد. «سیمین» بدون تشکر آن را گرفت و محتاطانه شروع به سرفه کردن نمود.

پیرزن گفت:

-نوه ی من هم از غذای دانشگاه بیزاره ... از آدمی زاد هر چی بگی برمیاد. می گن به غذای دانشگاه یه چیزایی می زنن که حال آدمو به هم می زنه ، آره دخترم؟

«سیمین» فقط برای این که چیزی گفته باشد، سری تکان داد. اتوبوس بوق کشداری زد و دره های سر سبز نزدیک آستارا را پشت سر گذاشت: گردنه ی حیران، درختان سرسبز و فروشندگان کنار جاده که تمشک وحشی و شاه توت را فریاد می کردند. برای «سیمین»، این جا قطعه ای از بهشت دست نخورده ی ایران بود. او طی روزهای آینده این مسیر را برای بارها باید بپیماید. برای دوری از مصاحبت پیرزن، کتاب روان شناسی فیزیولوژی اش را باز کرد. تا کلمه ی «نیستاگموس\*» را دید، کتاب را فوراً بست و آماده ی یک آزمایش عملی شد. خواست معنای «نیستاگموس» را به صورت عملی ببیند. سرش را به شیشه چسباند و به جدول های کناره جاده و تابلوها نگاه کرد. با کمی دقت و تمرکز، متوجه حرکات پیستونی چشمان خود شد که تصاویر را استقبال و مشایعت می کردند.

«سیمین» از این که یک درس تخصصی را خوب با چشمان خود مرور

کرده بود به طور نمکین خوشحال بود. برای یک لحظه «احسان» را با کل عشقش از ذهن پرواز داد، اما «احسان» حتی این جا هم او را رها نمی کرد. درست مثل منتظر بودنش بعد از کلاس های دانشگاه. این بار هم بعد از کلاس، ۵ دقیقه ای در اتوبوس انتظار او را می کشید.

«احسان» با قد بلند و سن جوان تراز واقعیش، عینک کج و معوج فلزی، پیراهن های رنگارنگ یقه بلند و گاهی آهاری، کفش های سبک اما بزرگ، خودکار همیشه در دست و گام های تند و ادا و اطوار مخصوص به خودش، ریش نازک و صورت متفکرانه اش تابلوی نقاشی جدید ذهن «سیمین» نبود

«سیمین» با خودش ور می رفت. خودش را با لباس عروسی در کنار «احسان» می دید که هر دو خوشحالند. اتاق عقد، اتاق بسیار ساده ای بود، لباس عروسی گشاد، «سیمین» نازک اندام را خنده دار کرده بود. اما نگاه مهربان و توأم با قاطعیت او، خنده های بزرگ منشانه و طرز ایستادنش، لباس عروس را مجبور به قبول «سیمین» به عنوان یک عروس کامل می کرد. ناگهان خویشاوندان «سیمین» وارد شدند و با دیدن اتاق بسیار ساده تعجب کرده و به او به دیده ی خشم نگاه کردند. «سیمین» خواست فرار کند، که «احسان» دستش را گرفت و گفت:

«کجا؟ مگه بهم قول ندادی با همین سادگیم بسازی؟»

«سیمین» فریاد کشید:

«من اشتباه کردم، من اشتباه کردم... من نمی تونم باهات زندگی کنم. منو

بیخس.

یک دفعه «سیمین» آنچه را که خورده بود بالا آورد. کیف دستی پیرزن، صندلی اتوبوس، حتی اتاق عقد خیالی اش را.... پیرزن یک قرص از جیب پیراهنش در آورد و به او داد:- اینو بخور مادر جون، حالت اصلاً خوب نیس. دستان پینه بسته ی پیرزن، او را برای خوردن دارو در یک حالت خاصی قرار داد. او حالا معنی «امبی والانس\*» (دوسوگرایی) را دانسته بود، میل شدید به خوردن دارو و دست های پینه بسته و چرکین پیرزن. بالاخره با تمام چندش خود دارو را از دست پیرزن قاپید.

با نزدیک شدن به منطقه ی شمال، قطرات باران بیشتر و بیشتر شد.... جاده های چاله چوله و بوی مرطوب و غربت زده ی دریا، هوای معتدل و سرد تبریز را از ذهن او جدا می کرد. فکر می کرد که «احسان» در تبریز با تمام امکانات محیطی قصد اذیت او را دارد....  
با خودش فکر کرد:

«این پسر که من می شناسم شاید الان به سجده افتاده و از خدا طلب بارون کرده... اون که می دونه من الان تو راهم و فرصت بیشتری برای فکر کردن به اونو دارم. از خدا خواسته تا بارون بیاد تا من به یاد وبلاگش بیفتم.... وبلاگی که اکثر مطالبش به صورت طعنه آمیزی به من ربط داره. «احسان» می خواد منو اذیت کنه، شاید اصلاً اینا بارون نیستن، اون منو تعقیب میکنه و مزرعه ی خیال و خوشبختی منو به آب بسته. می خواد منو از این که بهش نه گفته ام اذیت کنه. می خواد انتقام بگیره می خواد با همین بارون دل تنگی، من به یاد

جمله هایی که در پایان کتابش نوشته بود، بیفتم.

«(سیمین) خانوم ... وقتی شما به دنیا اومدین آسمون داشت می بارید، چون فرشته ها گریه می کردن، نه به خاطر این که شما متولد شدین بلکه به این خاطر که یکی از فرشته ها کم شده بود.»

می خواد به یاد نوشته های وبلاگش به اسم شب بارونی بیفتم. یاد آن تعریف و توصیفای اغراق گونه اش از من: در کلاس ما دانشجویانی هستن که ما می تونیم به خاطر اونا درس ۴ واحدی با نام مشکل رو بیست بگیریم ... هستن دختری که الهه ی سکوتن، افرادی که همیشه به خاطر اونا جون داد و

«...»

«سیمین» خودش هم می دانست که با این گونه افکار می خواهد «اختلال پارانوئا\*» و علایم آن را در مورد خود تمرین کند چرا که او می دانست «احسان» الان در یک گوشه از «تبریز» با یکی از استادان در مورد آینده ی روان شناسی گپ می زند.

در این فکرها بود که اتوبوس کنار امام زاده ای نگه داشت. راننده ی سبیل کلفت مثل یک فرمانده با صدایش شیپور زد:

“خواهرها و برادرها ۴۵ دقیقه ی دیگه حرکت می کنیم. کسی جانمونه ها...”

پیرزن که «احساس» مادری نسبت به «سیمین» داشت زیر بازوان او را گرفت و او را از راهروی صندلی ها بیرون کشید. باران تمام شده بود و نگاه «سیمین» گنبد امام زاده را جست و جو می کرد. انگار خیلی وقتی می شد که دردمندی به دردمندی او از این مسیر عبور نکرده بود. حوصله ی وضو گرفتن

نداشت. اما وقتی پیرزن کند، ولی مشتاق را دید، به وجد آمد. کیفش را آویزان کرد و بسم الله گفت.

نور سبز امام زاده و زیارت گاه سرد و خلوت آن او را از فکر «احسان» در تن خود حاضر کرد. مَهر شکسته ای پیدا کرد و مشغول نماز شد. پیرزن تسبیح بین الصلاتین را می گفت که او هر دو نماز خود را تمام کرده بود. دور ضریح مطهر چرخی زد و اسکناس های داخل ضریح را نگاه کرد... با خود گفت: «چی می شد «احسان» تویه سال این قدر درآمد داشت، یه کمی چاق تر بود و دوسه سال تحصیلات بیشتری داشت؟ اون وقت هر دو مون خوشبخت کنار هم زندگی می کردیم.»

اما باز قانع نشده بود. با خودش زمزمه کرد:

«نه بابا فرهنگمونو چه کار کنیم. اون یه آذریه و من یه گیلک. هر کدوم از ما فرهنگ خاص خودمونو داریم که برا این ازدواج صلاح نیست.»

یاد قانون «سلیگمن»\*، «درماندگی آموخته شده»، افتاد. هر موقع به «احسان» فکر می کرد، به یاد محل تولد او می افتاد، با اون چهره ی جوان تر از سن خود، به او حالت بی اختیاری و درماندگی و بی پناهی دست می داد.

هی می خواست تمام ذهن خود را مثل لیوان، از «احسان» خالی کند و به جای آن به مرد ایده آل خود فکر کند و به خواستگاران احتمالی در فامیل و شهر خود فکر کند که مسلماً با ورود او به دانشگاه تا به حال خیلی از آن ها انصراف داده بودند. چرا که می دانند «سیمین» خانم دختر آقا «کمال»، مغرور و مشکل پسند، دیگر آن ها را از لیست خواستگارانش بیرون کرده و

خیلی های دیگر به عرصه ی رقابت آمده اند. آن هایی که یکی دو سال زودتر از او وارد دانشگاه شده اند.... «سپهر»، «رضا»، «مهدی»، «محمد» و خیلی های دیگر. اما هر چه قدر بر خود فشار می آورد تا لااقل «احسان» را از ذهن خود بیرون بریزد، نمی توانست. چرا که «احسان» مثل سایر خواستگاراناش نبود که یکی دو بار که نه می شنیدند با قهر و اخم خانه را ترک می کردند. او ده بیست بار «نه» شنیده بود اما دفعه بعد مصمم تر آمده بود، تاکتیک عوض کرده بود، تهدید به شکایت شده، حرف تند شنیده، از طرف دوستانش مورد تمسخر قرار گرفت... ولی دست بردار نبود. شاید «سیمین» می دانست که آخرین نامه ی «احسان» کاملاً جدی بود و این باعث شده بود که نتواند او را از ذهنش خارج کند. بندهایی از نامه ی آخر «احسان» مثل تابلوی چشمک زن حتی او را در خواب هم راحت نمی گذاشت:

«سیمین» منتظرت خواهم موند- ده سال، بیست سال، پنجاه سال، صد سال. هر موقع بیایی برام همون «سیمین» خواهی بود که تودانشگاه تبریز بود. هر چند غم روزگار موها تونو سپید کرده باشه. دندوناتونو ریخته باشه، چشمتون گودرفته باشه. «سیمین» از خدای خوام از عمر من کوتاه کنه و به توو همسر آینده ات هدیه کنه تا غم دوری همدیگه رو نچسبین و همیشه خوش باشیم... ببینم! قربونی برای مراسم عروسی تون نهی خواین؟ من هستم ها... «سیمین» آن قدر برات صادقم که حاضرم برای خوشحالی ت، زندگیو تقدیم عزرائیل کنم... باور کن.»

بوق های ممتد اتوبوس «سیمین» را مجبور به دویدن کرد. پیرزن هم دیر

کرده بود. آن جا انگار این دو تنها مسافران درد سر ساز اتوبوس بودند ....  
 اتوبوس از امام زاده ابراهیم دور شد و مقداری از خاطرات «سیمین» را در  
 آنجا به یادگار گذاشت. کبوتران خیس و باران گرفته ی حرم مثل «سیمین»  
 می لرزیدند.

\*\*\*

«مثل همیشه براسفرتون صدقه کنار گذاشتم. می دونم که شما هم همین  
 کارو کرده این سفر خوشی داشته باشین.»  
 «احسان» با دستان لرزان مثل همان روزی که در بخش مجلات به  
 «سیمین» پیشنهاد ازدواج داده بود، شماره ی او را برای ارسال وارد کرد .  
 آخرین اعداد را با تردید نوشت . ۳۳ را پاک کرده و دوباره نوشت . چندین بار  
 این کار را تکرار کرد با خود زمزمه می کرد:  
 “من بهش قول داده ام که دیگه برایش زنگ نزنم.”  
 ولی یکی می گفت:

«پسر تو SMS می زنی نه زنگ، تازه اون که جواب نخواهد داد.»  
 دکمه ی ارسال را محکم فشار داد و لحظه ای در همان حالت به فکر فرو  
 رفت. پیام در حال ارسال او را لرزان تر کرد. «سیمین» را مجسم کرد:  
 “آلان می خواد سوار اتوبوس بشه و با دریافت پیام خواهد فهمید که من  
 چقدر براون احترام قائلم . چقدر عاشقشم که حتی براسفرای او صدقه کنار  
 می ذارم.”

همزمان با ارسال پیام، صدای گوش نواز مؤذن مسجد شنیده می شد. او در خانه تنها بود و از این که نمی توانست به مسجد برود خشم صورتش را گلگون کرده بود. به یاد پیرمردهایی افتاد که با آن ها مشکل دارد همین هایی که اجازه نمی دهند بچه های کوچک و شلوغ به مسجد بروند، و او بر آن ها می شورد که چرا این کار را می کنند. پیرمردهایی که در قبال دو رکعت نمازشان، دو دنیا، رفاه می خواهند !!

به طرف آشپزخانه رفت. در یخچال را آرام باز کرد، میوه ها را نشانه گرفت. سیب قرمزی را برداشت، چرخاند و محکم گاز زد. قسمت پوسیده ی آن را بدون آن که متوجه شود قورت داد. ساعت و عینکش را در آورد و همزمان با زمزمه ی اذان مشغول وضو گرفتن شد. می دانست که «سیمین» الان در راه است. طبق معمول دعای فرج را با حالت التماس گونه ای بین دو نماز زمزمه کرد و دعاهایی که تقریباً به صورت عادت درآمده بود بر لب آورد:

«خدایا مارو نزد صاحب عصر رو سفید کن،... اونو از بلای روزگار به دور کن... خدایا «سیمین» چه با من باشه چه بی من، در پناهت نگه دار. خدایا می دونی که چقدر عاشقشم و حاضرم برای رسیدن بهش هر کاری بکنم جز نارضایتی تو... الهی اصرار نمی کنم که منو به وصال اون برسونی. نمی خوام سرنوشتمو با اصرار عوض کنی ولی اگه لیاقت خدمت به موجودی پاک و فرشته ای زمینی مثل «سیمین» رو دارم، این کار رو ازم دریغ نکن. می دونم که خیلی گناه دارم و شاید این درخواستم کاملاً نابه جا باشه، می دونم که توبه ها شکسته ام، مرزها گسسته ام.... اما امیدوار به درگاه تو هستم... خدایا

عمر منو کم کن و بین «سیمین» و مادرم قسمت کن و ...»  
 بعد از دعا و نیایش، «احسان» عادت دیگری پیدا کرده بود.  
 نوار کاست «محمد اصفهانی» را می گذاشت و سوار موج احساس می  
 شد:

روزی تو خواهی آمد، از کوچه های باران تا از دلم بشویی، غم های روزگاران  
 ... تو را نادیدن ما غم نباشد، که در خیلت به از ما کم نباشد و ...  
 حس می کرد که این ها را به «سیمین» می گوید و همین نوار کاست او را  
 تشویق می کرد تا به قولی که به او داده بود مصمم تر باشد. قولی که بسیار مشکل  
 بود و یک عمر هم خود او، هم «سیمین» و هم خانواده ی خود را خواهد رنجاند.  
 آیا می توانست منتظر او باشد؟ آیا لقب پیر مجرد بهش می آمد؟ زندگی چقدر  
 زیبا بود که او امروز را وداع می گفت و با شوق در انتظار فردا می نشست.  
 این ها افکاری بود که هر روز بارها در ذهن او می چرخید. اما هیچ وقت  
 جوابی برای سوالاتش نیافته بود، از رفتار «سیمین» هم نمی توانست چیزی  
 حدس بزند. «سیمین» دژ محکمی بود که ورود به درون آن اصلاً امکان پذیر  
 نمی شد. و همچون سنگ انعطاف ناپذیر به نظر می رسید.  
 صفحه ی دوم از نامه ی آخر را همیشه بیشتر می خواند نامه هایی که «سیمین»  
 همیشه، آن ها را پس از خواندن، بی جواب بر می گرداند.  
 «سیمین» خانم: خوشحالم که فقط فقط به شما می گم که منتظر تون خواهم  
 موند. هر موقع که اومدین، ده سال، بیست سال، چهل سال بعد، آگه زنده بودم  
 برام همون «سیمین رضایی»، دانشگاه تبریز خواهین بود هر چند که غای

روزگار چهره تونو خسته و اطراف چشماتونو گود انداخته باشه و دندوناتونو هم ریخته باشه... من سالیان سال مولوی وارد در فراق شما خواهم سوخت... از خدا می خواهم از عمر من کم کنه و در مقابل دو چیز بهم بده: یکی این که جشن عروسی تونو ببینم و ببینم آقا دو ماد چه ویژگی هایی داشتن که به من ترجیح داده شده ان و دوم این که زندگی خونواده ی شما و اون قدر طولانی کنه که هرگز دوری هم دیگه و احساس نکنین و لحظه ای نرنجین... از خدای خواهم تپام سختیای زندگی شما، راه آب های خروشان خزر بریزه تا شما در اوج آسایش و رفاه نفس بکشین و در کنار خزر به آزار و اذیتی که به قولتون، من به شما داده ام فکر کنین. چرا که معتقدم آگه آسوده باشین راحت تر دلیل اون همه اذیت منو خواهین فهمیدو...»

\*\*\*

نامه را تا کرده و در کیفش گذاشت. حالا دیگه مادرش از مسجد آمده بود و چای کهنه دم تعارف می کرد. لرزش های دست مادر، چایی را تا نصف استکان، پایین آورده بود. می دانست که باز هم در غیاب او «احسان» دست به کارهای رمانتیکی زده است. چرا که تلفن، سر جایش نبود، آلبوم ها از قفسه کتاب ها جا به جا شده بودند. جلوی «احسان» پر بود از کتاب و کاغذ. تصاویر اشک، تیر شمع و پروانه، مادر بی سواد را هم متوجه عاشقانه بودن کاغذهای روی میز می کرد. اما او حتی یک بار هم به روی پسرش نیاورده بود. می خواست خود او ماجرا را پی گیری و حل و فصل کند. این را «احسان» هم می دانست.

\*\*\*

شدت سوز و سرمای زمستان، دیدار «احسان» و دختر عمویش - «رعنا» - را سردتر کرد. «احسان» راهی دانشگاه بود و دختر عمویش عازم کار. «احسان» کوچکی خلوت محله را پشت سر رعنا می پیمود. و «رعنا» مثل یک فرد مسلح مطمئن راه می رفت، انگار برای او اهمیتی نداشت که پشت سرش چه کسی است. «احسان» قبل از این که به او برسد، مقایسه‌ی مختصری بین «سیمین» و او انجام داد. انگار می خواست «سیمین» لجوج غریب را رها کند و به نگاه‌های ملتسمانه‌ی «رعنا» پاسخ دهد. «رعنا» دختری بود که خواستگاران زیادی در فامیل و محل کارش داشت، او برخلاف دو خواهر خود، رمانتیک و عاطفی بود. شعرهای عاشقانه می سرود. رمان غیر قابل چاپ می نوشت. چادر از سرش پایین نمی آمد. خال گوشه‌ی ابروی راستش همراه با لایه‌ی سیاه رنگ چهره اش که انگار از سیاهی ابروانش ریخته باشد او را جذاب می نمود. اما «رعنا» با آن همه خوبی‌هایش انگار نیم کره‌ی چپ - نیم کره‌ی عقلانی - او را تحریک می کرد که در آن عقل، حاکم جباری بود. و خیلی زود سواد زیر دیپلم بودنش، «احسان» را از یک میهمانی عشق معذور می داشت. درست بر عکس «سیمین» که نیم کره‌ی راست، نیم کره‌ی عاطفی او را دستکاری می کرد. و همواره او را به دنیای احساسات تبعید می کرد.

سرفه‌ی او «رعنا» را متوجه او ساخت.

«رعنا» مثل همیشه پیش دستی کرد و سلام داد. «احسان» که تازگی‌ها از

علاقه‌ی «رعنا» به خودش آگاه شده بود رسمی تر جواب داد:

- علیک السلام. خویین دختر عمو؟

«رعنا» که برای اولین بار از جانب او این گونه تحویل گرفته می شد، خواست مقاومت «احسان» را بشکند.

- ممنون. می دونستم تا پاتون به دانشگاه بخوره ماها رو فراموش می کنین. عیب نداره. دو هفته اس که به خونه‌ی ما نمی آیین.

- اختیار دارین «سیمین» خانم. ما همیشه در خدمتون هستیم. فقط وقت نمی کنم، همین.

«احسان» با این اشتباه خود - که «رعنا» را «سیمین» خطاب کرد - خشم «رعنا» را برانگیخت. «رعنا» چینی به ابرو آورد و گفت:

- دیدی گفتم شما زود فامیلارو فراموش کردین؟ هنوز چیزی نشده «سیمین» ذهن شما رو اشغال کرده. بیچاره ما، بیچاره «مهسا!» دختر عمه تون. «احسان» که می دانست «رعنا» با آوردن «مهسا» می خواهد به او هشدار دهد که حق ندارد «سیمین» و «سیمین‌ها» را دوست داشته باشد، لبخند موزیانه‌ی خود را نشان او داد. او می دانست منظور «رعنا»، دختر عمه‌ی او نیست، بلکه منظور خود «رعنا» است.

- مهسا؟ باباجون ولمون کن اونا خیلی خرپول تشریف دارن. چرا پیرهن اندازه‌ی خودمو پیدا نمی کنین. حالا که آستین بالا زده این که پسر عموتونو قاطی مرغا کنین. پس زود باشین.

- به خدا «احسان» جون! آگه بخوای همین الان بله روازش می گیرم.

- از «سیمین»؟

- اوه.... ولش کن این دانشجو بچه رو!

- پس کی؟

- تو کاریت نباشه. فقط بهم بگو راضی به ازدواج با یکی از نزدیکان هستی

یا نه؟

- آخه من که نمی شناسمش!!

- می شناسیش. اون همونیه که به خاطرت تا به حال پنج نفر ورد کرده.

«احسان» با شیطنت های مخصوص خودش، وانمود کرد که نمی داند

منظور او از این همه فلسفه چینی چیست. ابروانش را بالا گرفت و گفت:

- ماشالله «احسان» بین تو دیگه کی هستی که پنج تا پنج تا به خاطرت

خواستگار کشی می شه.

- جدی باش. حضرت آقای «ستاری»

- آره شوخی کردم. ببینم اون شازده خانوم کی باشن؟ هر کی آن خیلی

نادون تشریف دارن.

- چرا؟

- چون اگه واقعاً این همه می ارزم، برم خودمو به موزه بفروشم!!

- تو همیشه با احساسات افراد بازی می کنی. اصلاً به دیگران اهمیت

نمیدی.

\*\*\*

کم کم ابرهای سیاه رخت بر می بستند و آفتاب با تمام زیبایی خود دوباره

از راه می رسید. از پشت آن جاده ی سیاه آسمانی، اسب رهوار خورشید خود را نشان می داد. سرویس «رعنا» زودتر آمده بود. راننده که سبیل های طلایی او حکایت از سیگاری بودن او خبر می داد، مثل همیشه غر می زد و دود سیگارش را به باد می سپرد و شیشه های جلویی ماشین را پاک می کرد.

- خانم "ستاری" شما همیشه تاخیر دارین ها!

- سلام آقای «ایمانی». ببخشین همش تقصیر این دکتره!

راننده با شنیدن دکتر تمام عوام بودن خود را نشان داد:

- خدا به خیرشون کنه، ببینم آقای دکتر! شما باز نشسته و کار افتاده هم

می کنین؟ من سه سالم مونده.

«احسان» که به سادگی پیرمرد خنده اش گرفته بود، لحن صدایش را

عوض کرد و گفت:

- نه آقای «ایمانی». ما باز نشسته ها رو باز ایستاده می کنیم و کار افتاده ها

رو کاری!!!

- خدا عمرتون بده. یعنی اونایی که به دولت کلک زده ان و کار افتاده شدن

، برشون می گردونین سرکار؟

«احسان» و «رعنا» و همکاران «رعنا» زدند زیر خنده. قهقهه ی آنها در

صبح سرد زمستان به «خیابان امید» گرمی بیشتری می داد. «رعنا» پیش دستی

کرد و گفت:

- نه آقای «ایمانی». پسر عموم روان شناسه. افرادی مثل خودشو معالجه

می کنه.

«احسان» فوراً مقابله به مثل کرد.

- البته علت بیماری افرادی مثل ماها چیزی نیست جز عشق. عشقی که هم مارو فراری می ده و هم می کشه. ما به دنبال یکیش و دیگری دنبال ما!!!  
 عرق سردی «رعنا» را فراگرفت. احساس شرم و حقارت به او دست داده بود. بدون این که با «احسان» خداحافظی کند، سوار اتوبوس شد و به دوستانش در اتوبوس سلام کرد. همین احساس در «احسان» هم به وجود آمده بود اما خیلی زودگذر. درست مثل نگاه های «سیمین» به او در کلاس درس. راننده که کارش تمام شده بود، پدال گاز را فشار داد و به جنگ نزدیک به شروع آن ها خاتمه داد.

\*\*\*

اتوبوس سحرگاهان وارد «لاهیجان» شد. صدای اتوبوس مانند ضجه ی کسی بود که التماس کنان در زیر باران به دنبال طیب باشد. «سیمین» خسته و سنگین، دنبال تاکسی سرویس بود. یک تاکسی سمند زرد رنگ باراننده ای میانسال و طاس، جلوی ترمز کرد. شهر با همه آشنایی اش برای او، عجیب به نظر می رسید. گوشی موبایل را از کیفش در آورد. می خواست به خانه شان زنگ بزند و به خانواده اش خبر رسیدن خود را اعلام کند ولی منصرف شد و گوشی را خاموش کرد. برف پاک کن های ماشین برای او به سرعت دست تکان می دادند. انگار می خواستند به او بگویند:

«باران ما واقعی است. ما از آسمان می آییم نه از وبلاگ شب بارانی.»

SMS «احسان» را دوباره باز کرد... با خودش گفت:

«جدی جدی این آقای «ستاری» تا این حد به من علاقه داره و من نمی دونستم؟!»

ولی حتی این هم او را قانع نمی کرد که به او پاسخ مثبت دهد. چون «احسان» برای او یک موجود خنثی به شمار می رفت. این موضوع را لااقل تا قبل از آخرین SMS مطمئن بود. این پیام، «سیمین» را در دوست داشتن و نداشتن او سرگردان کرده بود. حالا معنی آن همه تقلای «احسان» را می توانست بفهمد. صحبت های بعد از کلاس، واسطه قرار دادن استاد، نگاه های او، حرف های کلاسی و همه ی رفتارهای او را بازنگری کرد. حالت عشق ملایمی نسبت به او در خودش احساس می کرد:

کمی مصمم شده بود. که این بار با او تند صحبت نکند. به او بهمانند که به فرصتی برای فکر کردن نیاز دارد. شرایطی را که «احسان» از او خواسته بود اعلام کند، به او بگوید که در خانواده شان خواستگار حتماً باید حداقل فوق لیسانس داشته باشد، ماشین و خانه داشته باشد. آن وقت «احسان» هم همه ی تلاشش را خواهد کرد تا با همه ی ساده زیستی خود به شرایط پیشنهادی او فکر کند. این طوری «احسان» هم امیدوار تر می شد و هم «سیمین» را به همین راحتی به دست نخواهد آورد تا به همین سادگی ها هم او را از دست بدهد. آدرس خواستن راننده او را از دریای خیال به خشکی واقعیت کشاند.

\*\*\*

برای مدت اندکی «احسان» از ذهنش به کلی پاک شد. چراغ روشن اتاقشان بیداری برای نماز صبح مادر را خبر می داد. تاکسی از کوچه پس

کوچه های آن ها دور شد. کرایه ی تاکسی را داد و به آهستگی پیاده شد. زنگ در ب را نزد، موبایلش را در آورد و به خانه زنگ زد:

- سلام ماما جون. خویین؟

- سلام عزیز مادر. تو کجایی؟

- خوابگام مادر. می خوام صبحونه بخورم و برم کلاس.

- کی می آیی جونم؟

- معلوم نیس مامان. شاید دو سه روز دیگه شاید هم اصلاً!!

- وا مادر جون! این حرفا چیه؟ زودتر بیا، می دونی کی او مده؟ «فرشاد»

خان از ژاپن برگشته، خاله ات دیروز بهم زنگ زده بود. آقای مهندس، افتخار فامیل ....

- وای مامان تو رو خدا. حتماً خاله باز هم افاده ی «فرشاد» جونسو براتون

می ده، پس من خدا حافظ ....

- نه مامان جون، قطع نکن.

- پس چی کار کنم، می خوام فوری از تبریز پرواز کنم و به استقبال

«فرشاد» خان برم؟ باشه. بیاین درو باز کنین که من رسیدم.

\*\*\*

ساعت هفت صبح بود که بوی نان بربری های محلی، «هیپوتالاموس جانبی\*» (محل احساس گرسنگی) او را تحریک می کرد. مادر طبق معمول همه چیز را برای صبحانه آماده کرده بود: شیر، مربا، پنیر محلی، تخم مرغ آب پز ...

- وه!! مامان این همه غذا برا من؟ چه خبره!!؟  
 مادرش متعجب از این گفته ی او، با نگاهی معنادار به او فهماند که  
 مسخره اش نکند.  
 - اون قدر تو دانشگاه، غذای کم خوردین که اینارو زیاد می بینی. اینا که  
 خیلی کمتر از قبل از دانشجو شدنته!!  
 - جدی می گم مامان. شیر و تخم مرغ کافیه.  
 - چیه مادر؟ می خوای بگی من بی خودی این همه زحمت کشیدم؟!  
 - نه مامان، اصلاً این طور نیس، خودم هم نمی دونم چی می گم. باشه  
 همشو می خورم.

غذا از گلوی «سیمین» پایین نمی رفت.

نامه ی «احسان» در ترافیک ذهن او به راحتی می چرخید:

(( «سیمین» خانم منم می تونم هر روز یک نوع سلوار جین بپوشم،  
 موهامو روغن بزخم، هر روز به نوع کفش ویژه بپوشم، اما محیط مقدس  
 دانشگاه منو مجبور به ساده زیستی کرده، ساده زیستی که آگه مادر  
 مهر بونش بر ایش کرده، مریبا و پنیر بیاره، فقط یکی روانتخاب خواهد کرد.))  
 انگار «سیمین» تحت تأثیر قرار گرفته بود. نمی توانست باور کند که با آن  
 همه پافشاری برای «نه» گفتن به «احسان»، سبک زندگی او را یاد گرفته  
 بود. نسبت به «نظریه ی ذهن ناهشیار فروید\*» مطمئن تر شد.

سکوت «سیمین» پدر و مادرش را به حرف واداشت. پدر کنجکاوانه

پرسید:

- دخترم چیزی شده؟

مادر اشاره ای به پدر کرد و یواشکی گفت:

- شاید به خاطر «فرشاده»، صداشو درنیار.

و بعد بلندتر گفت:

- چی می خواستی بشه آقا «کمال»، دخترم خسته اس. بذار کمی

استراحت کنه. بهت قول می دم همون «سیمین» شیطان بلای دو سالگیش

بشه.

«سیمین» احساس کرد که دچار «ابر گرفتگی شعور\*» شده، حالتی که در

آن روشنی کامل ذهنی وجود ندارد. درک و تفکرش دچار آشفتگی شده بود.

غذانیمه تمام مانده بود که به تخت خواب رفت.

\*\*\*

صبح زود حال «سیمین» بهتر شده بود و می توانست از دختر خاله ها و

خاله اش پذیرایی کند. خاله «نرگس» تنومند، با آن صدای مردانه و ابروان

هشتاد و هشتی خود که «سیمین» را عروس خود می دانست، این بار هم طبق

عادت شروع کرد.

- خب عروس گلم چقدر از درسات مونده؟

«سیمین» که دیگر از لحاظ فکری بالغ تر شده بود، دیگر این حالت خطاب

شدن را نمی پسندید. با حالتی بین شوخی و جدی گفت:

- خاله جون! من دختر خواهر شما. فقط همین.

خاله قیافه ای حق به جانب گرفت و صدای کلفت خود را کلفت تر کرد:

- واخ واخ واخ، خاک عالم، یعنی می گی ما بریم گورمونو گم کنیم؟  
- وا خاله جون این حرفا چیه ... من غلط بکنم. منظورم اینه که بده این  
جوری.

- کجاش بده؟ بیست و دو ساله که منتظریم، «فرشاد» در ساش تموم شده،  
تو هم که ان شاء الله تموم می کنی، پس دیگه چی می خوای؟  
«نسرین» خانم، مادر «سیمین»، درست مثل دخترش متین، مهربان، و  
دوست داشتنی، پا در میانی کرد و گفت:

- خواهر شیرینی تونو بخورین، الان که وقت این حرفا نیس. «سیمین»  
جون هم خسته اس.

«سیمین» فرصت یافته بود تا نفسی بکشد. استکان ها را برداشت و از اتاق  
خارج شد. او احساس می کرد که دیگر مثل سابق «فرشاد» را دوست ندارد،  
ولی از «نه» گفتن می ترسید. این حالت مربوط به حضور فرد دیگری بود و  
«فرشاد» رقیب سختی پیدا کرده بود که او در انتخاب بین این دو در تعارض  
بود. هر موقع به «فرشاد» و متانت و ادب او فکر می کرد، به کمالات او که  
چیزی جدا از خانواده ی پولکی خاله بود، می اندیشید، علاقه اش به او بر  
می گشت. اما «فرشاد» نیمه ی ذهن او را اشغال کرده بود. طرف دیگر آن را  
رقیبی که خیلی از چیزهای مادی «فرشاد» را نداشت ولی از لحاظ اخلاقی و  
عشق رمانتیک او خیلی برتر بود. عامل دیگری که او را سخت مردد می کرد،  
سکوت «فرشاد» بود. برعکس «احسان» که به صورت رسمی، غیر رسمی،  
پنهانی و آشکار، صبح و عصر علاقه اش را نسبت به او ابراز کرده بود. در ذهن

او غوغایی به پا بود. اگر به حرف های خاله و خانواده گوش بکند باعث عملی شدن تصمیم نه چندان عاقلانه «احسان» (مجرد ماندن) می شد. و با شناختی که از قاطعیت او سراغ داشت می دانست که او دروغ نمی گوید. «سیمین» در این حالت به گناهی نابخشودنی دست می زد. گناهی که می توانست تقاص بدی به دنبال داشته باشد. هنوز این جمله از آخرین دست نوشته ی او را به خوبی به یاد داشت:

«آگه روزی کسی پیدا بشه که جدای از تپام و بی‌رنگی هاش حاضر به ازدواج با او عدین. اون وقت می تونین میزان عشق من و اونو مقایسه کنین.»

«احسان» مثل «شاهرخ»، «مهدی»، «حامد» نبود که با دو سه بار «نه» شنیدن، دیگر دنباله ی کار را نگرفته و از او به خاطر خود خواهی اش زده شدند و با دیگری شطرنج عشق و رزی را تمرین کردند. او هر چه قدر جواب قاطع تر «نه» می شنید، بیشتر اصرار می کرد، حتی تهدیدش، قهر کردن و تحویل نگرفتنش، او را دلسرد نمی کرد. و این «سیمین» را هم شگفت زده کرده بود. می دانست که عشق «احسان» از جنس عشق «خان چوپان و سارای» و از عشق «فرهاد»، بالاخره از جنس دیگری است.

«احسان» به خاطر سفر او صدقه می داد بدون آن که او متوجه بشود. پایان نامه اش را تقدیم او کرده بود، دوستان «سیمین» را جزء مؤدب ترین و قابل احترام ترین افراد کلاس می شمرد (به خاطر انتخاب «سیمین» به عنوان دوست)، به خاطر او تحقیر و کوچک شده بود، مورد تمسخر واقع شده بود، از حق خودش گذشته بود، از تغییر رشته دادن پشیمان شده بود، پیش مشاور

رفته بود، استاد را واسطه قرار داده بود، ساکت تر شده بود، از فعالیت های اجتماعی کم کرده بود تا به شدت درس بخواند، به خاطر او از ناهار خوردن ها مانده بود، برنامه های کلاس را به اصرار عوض کرده بود، تا با «سیمین» دو واحد بیشتر هم کلاس شود. بدون این که او متوجه بشود کلاس را تمیز کرده و خوشبو کننده زده بود تا سرما خوردگی او بهبود یابد. ترشی، عسل و چیزهای دیگری می آورد و توسط دخترای کلاس به او می رساند. «سیمین» این ها را بعدها فهمید. به خاطر ندیدن او از چهارشنبه تا شنبه بارها افسردگی به او روی آورده بود. اما «فرشاد» چه کار کرده بود جز ادای بچه مؤدب ها را در آوردن. او حتی موقعی که «سیمین» دلش می خواست. «فرشاد» با او صحبت کند، از او دوری کرده بود.

اما «فرشاد» و «احسان» با این همه تفاوت یک فرق بزرگ داشتند، «فرشاد» طرفداران بسیاری را در خانواده ی «سیمین» به خود جلب کرده بود «کمال» آقا و «نسرین» خانم، (پدر و مادر «سیمین») و عمه و خاله ها و دیگران، این دو را تکه ی گمشده ی هم می پنداشتند. «فرشاد» مهندس راه و ساختمان از کشور ژاپن بود اما «احسان» چی؟ دانشجوی دوره ی کارشناسی، نه ماشینی، نه منزلی، نه شغل درست و حسابی و نه پس اندازی. اگر «سیمین» فقط این نشانه ها را به خانواده و فامیل می گفت مورد تمسخر واقع می شد. شاید مثل خود «احسان» شکسته و خرد می شد. اما این جا میدان دیگری بود میدان دو قدرت کاملاً متضاد: عشق و شهرت.

او نمی توانست بین آینده ای در رفاه، پول و خانم مهندس خطاب شدن و

شوهری خوش تیپ از یک طرف و شوهری ساده زیست و فقیر ولی عاشق و آینده دار یکی را انتخاب کند. بدتر این که او حتی جرئت گفتن ماجرای «احسان» به خانواده اش را هم نداشت. او می خواست یک نقطه ی ضعف در «احسان» پیدا کند و او را به کلی فراموش کند. اما «احسان» کاری نکرده بود که به این راحتی از ذهن او بیرون رود. هی دلیل تراشی می کرد تا او را به شب بارانی بسپارد اما با عشق خالص او هیچ کاری نمی توانست بکند. صدای SMS دوبار به صدا در آمد. فوراً شماره را نگاه کرد. شماره را نمی شناخت، حدس او از این که شاید «احسان» باشد، اشتباه از آب در آمد اما متن پیام، صاحب شماره را هم معرفی کرد.

«دختر خاله عزیزم سلام، بازگشت شمارو به جمع خانواده تبریک می گم.  
«فرشاد.»»

\*\*\*

امتحانات ترم پنجم تمام شده بود. هم «سیمین» و هم «احسان» افت معدل داشتند اما وضع «احسان» طور دیگری بود، نمراتش از ۱۵ بیشتر نبودند. اگر لطف استادانش نبود به راحتی مشروط می شد. «اصغر» خوش خوراک، بچه مثبت کلاس، طبق معمول اولین مهاجم و منتقد «احسان» بود.

- هی بهت گفتم دست از سر این دختر بردار، دیدی چه کار کردی؟ هم خود تو هم اونو از درسا عقب انداختی.

- اون که نمراتش خوبه. منم مشکل خونوادگی داشتم.

- آره جون خودت، تو گفتی و منم باورم شد، بدبخت به آینه نگاه کردی،

لاغر بودی، لاغر تر شدی.

- من رژیم دارم.

- بس کن، من گوشام دراز نیستن. تورو خدابی خیالش شو، دو ترم دیگه امتحان ارشد داری. این جوری پیش بری، وای به روزگارت.  
«احسان» که انگار حوصله‌ی ادامه‌ی بحث با «اصغر» رانداشت با یک دو بیتی او را عصبانی تر کرد.

- زغم کسی اسیرم، که زمن خبر ندارد عجب از محبت من، که در او اثر ندارد غلط است هر که گوید، دل به دل راه دارد دل من زغصه خون شد، دل او خبر ندارد - ببین تورو خدا با کی دارم صحبت می کنم.

«اصغر» رنالیست (واقع گرا) «احسان» را با دنیایش تنها گذاشت و به سراغ دوستان دیگرش رفت. «احسان» هم مثل همیشه سراغ ردپایی از «سیمین» می گشت: کتاب خانه، بوفه، قرائت خانه، مخزن کتاب، و ... هر روز شاهد حضور مضطربانه‌ی او بودند. او دیگر بهانه‌ای برای صحبت کردن با «سیمین» نداشت. تنها امیدش برای صحبت، ترجمه‌ی مشترک کتابی بود که دو ماه پیش به سرپرستی «احسان» شروع کرده بودند. او برای هر چیز کم اهمیت در هر مورد، تشکیل جلسه می داد و «سیمین» حدس می زد که در جلسه به چیز خاصی اشاره نخواهد شد. فقط پایان جلسه مهم است تا به دور از تمام همکلاسان با او در رو شود. اما جلسات خیلی جدی برگزار می شدند. «احسان» مدیر مقتدر جلسه بود. اما پایان جلسه، محبت گدایی می کرد.

\*\*\*

دو ماه بعد از اتمام ترجمه ی کتاب «روان شناسی بازی»، کتاب به چاپ رسید. گروه شش نفری آنها خوشحال از این موفقیت گروهی، کلاس را به آب میوه و شیرینی مهمان کردند. اسامی مترجمان کتاب، طبق الفبا بر جلد کتاب حک شده بود و بین آنها یک نفر فاصله انداخته بود. انگار هیچ جا قرار نبود این دو کنار هم باشند. صبح آن روز که «احسان» خبر چاپ کتاب را به طور غافلگیرانه به «سیمین» داد، اولین باری بود که او را با لبخند خاصی دید و این بالاترین درجه ی لبخند او بود که شاید خبر از درد جان سوزی می داد.

\*\*\*

خانواده ی «احسان» در خانه ی عمویش میهمان افطار بودند. چون پسر عمویش خدمت سر بازی رفته بود، دختر عموی بزرگتر و تازه نامزد کرده اش، «شهلا» تلفن کرد تا «احسان» در خرید افطاری به آن ها کمک کند. «رعنا» برای خرید با «احسان» به فروشگاه رهسپار شد. هنوز به فروشگاه نرسیده بود که «رعنا» از راننده تشکر کرد و پانصد تومانی تازه ای را تقدیم راننده کرد. «احسان» متعجب شده بود.

- فروشگاه که اون ور تره !!

- عیب نداره پیاده می ریم.

- من کار دارم دختر عمو.

- خیلی خب. می تونی برگردی.

- یعنی چی؟ پس برا چی زنگ زده بودین؟

- گفتم که باهات کار دارم .

«احسان» تسلیم شد . می توانست حدس بزند که امروز «رعنا» راز بزرگی را که در سینه دارد ، می خواهد افشا کند . بعد از ظهر یک رمضان پاییزی ، خیلی زود هر دوی آن ها را خسته کرد . اولین نیمکتی که پیدا کردند ، «رعنا» نشست و «احسان» روبه رویش ایستاد .

- خب دختر عمو جان ! در خدمتیم .

- «احسان» آگه تو دختر بودی و پسری رو دوست می داشتی ، چه کار

می کردی ؟

- خب ... دختر که نمی تونه خواستگاری بره .

- چرا این طوریه ؟!

- خب اینو فرهنگ ما معین کرده .

- ولی تو این فرهنگ به بعضیا ظلم می شه آخه .

- چرا ؟

- خب دیگه . این جوری .

- این که دختر نتونه بره خواستگاری ؟

- آره دیگه .

- حالا منظورت چیه ؟

- پسر عمو ! من عاشق شده ام ، تو روان شناسی ، کمکم کن .

- من چه کار می تونم براتون انجام بدم . می خواین با ، شادوماد حرف بزنم ؟

- نه اصلاً . فقط گوش کن .

- بیخشین . می تو نم پیرسم ایشون کی ان ؟  
 - ایشون ، ایشون خیلی از ما دور نیستن . همونی هستن که خوابوا از چشمام  
 فراری داده ، دفتر خاطراتمو ، خواب آشفتمو ، دفتر کارمو ، دنیامو اشغال  
 کرده .

- بینم اون از اشغالگرای دنیا نیس !؟  
 - آره ! به نظرم پسری که نتونه عشق یه دختر و متوجه بشه بایدم «اشغالگر»  
 باشه .

«احسان» که می خواست «رعنا» را قبل از گفتن منصرف کند با بی میلی  
 گفت :

- عجب پسر دیوونه ای ! اگه بدونم می کشمش .  
 «رعنا» که دیگر از این حالت خسته شده بود گفت :  
 - نه «احسان» تو نمی تونی خودتو بکشی . به فکر منم باش .  
 «احسان» اصلاً از این حرف جانخورد چرا که خیلی وقت بود که به عشق  
 او پی برده بود . اما خیلی زود می توانست در مورد او بی تفاوت باشد .  
 «احسان» چه قدر بدبخت بود که در وسط تیرهای عشق گم شده بود .  
 «رعنا» مورد احترام «احسان» بود . «احسان» اگر هم با او ازدواج می کرد و  
 «سیمین» را رها می کرد ، باز شکست خورده ای بیش نبود . چرا که خانواده ی  
 عمو از اول با خانواده ی او مشکل داشت . خواهر «احسان» عروس آن ها بود .  
 عروسی که به خاطر برادر «رعنا» به خانواده اش پشت کرده بود و با کوله باری  
 از عشق ، سفید پوش شده بود . اما حالا خواهران «رعنا» و شاید خود او

زندگی عاشقانه‌ی آن‌ها را میدان کتک کاری کرده و در آستانه‌ی فروپاشی قرار داده بودند. «احسان» هنوز التماس‌های خواهرش را به یاد دارد که از او خواسته بود تا اگر روزی به یکی از دختران عمو علاقمند شد از خانواده‌ی آن‌ها ازدواج نکند؛ خانواده‌ی دروغگو و کینه‌توز. «احسان» حرف‌های خواهرش را تماماً قبول نداشت اما وقتی گریه‌های او را دید به او قول داد که اگر روزی مجنون یکی از دخترهای عمو هم شد، با آن‌ها وصلت نکند. و حالا زمان آن رسیده بود.

«احسان» واقعاً نمی‌دانست این جریان فکری او متأثر از اشک‌های خواهرش است و یا تحصیلات کم «رعنا». هر طور بود، نمی‌توانست قبول کند که با «رعنا» ازدواج کند.

«احسان» تنها میهمان غایب افطاری بود و «رعنا» تنها دختر خانواده که تنها در اتاق خودش با گریه افطاری کرد.

\*\*\*

عید فطر نزدیک بود و «احسان» نگران از ندیدن سه روزه‌ی «سیمین» در تعطیلات عید فطر بود. هر موقع که «سیمین» به «لاهیجان» می‌رفت احساسات شاعرانه‌ی «احسان» نیز گل می‌کرد. او در روز چندین بار این ابیات را زمزمه می‌کرد:

آمد نفس صبح و سلامت نرسانید!      بوی تو نیاورد و پیامت نرسانید  
یا تو به دم صبح سلامی نسپردی      یا صبح دم از رشک، سلامت نرسانید  
من نامه نوشتم به کبوتر بسپردم      چه سود که بختم سوی بامت نرسانید

بر باد سپردم دل و جان تا به تو آرد زین هر دو ندانم که کدامت نرسانید  
گویی خاقانی با تمام وجود از دل او خبر می داد.

\*\*\*

او آخر ترم هفتم بود و سرمای پاییز به کمک برگ ها تمام دانشگاه را لباس  
زرین پوشانده بود. جشن فارغ التحصیلی تنها برای «احسان» خوش  
نگذشت. جشنی که از پایان شوم برای او خبر می داد. دیگر او منتظر پایان  
کلاس و بهانه ای برای صحبت نخواهد داشت. زود آمدن و دیر رفتن دیگر در  
کار نخواهد بود، انتظار از پنجشنبه تا شنبه ای وجود نخواهد داشت.  
کنفرانسی ارائه نخواهد شد تا لطافت عشق خود را در قالب جملات آغازین  
و پایانی ابراز کند. دیگر زبان بی زبانی او لال خواهد شد. چشم های پرفروغ  
او، محبت را گدایی نخواهند کرد. قلب او دیگر فرصت پی در پی تپیدن  
نخواهد داشت. شاید خواب او هم کم رنگ تر بشود، شاید گفته ی استاد به  
حقیقت پیوندد:

«هر آن چه از دیده رود، از دل برود»

شاید دیگر فکر احتمال تغییر عقیده ی «سیمین» هم با الفبای ذهن  
«احسان» بیگانه باشد. اما «سیمین» در این جشن می خواست خود را  
خوشحال ترین نشان دهد. او بر دانشجویان شلوغ کلاس سبقت گرفته بود.  
آیا می خواست خود را بی خیال نشان دهد؟ آیا آتشی بر خرمن عاطفه ی  
«احسان» می انداخت، و یا از «مکانیسم انکار\*» برای درد مشابه جدایی  
استفاده می کرد؟ او چقدر خوشبخت بود که به توجه «احسان» نیازی

نداشت. اما گریز از نگاه خیره گر "احسان" دشوار بود.

«احسان» که از دو ترم قبل برای این جشن برنامه ریخته بود، فرصت ایراد ده دقیقه صحبت کردن را مثل همیشه با زیرکی خود، به دست آورد. حرفهایش استادانه و پدرا نه بود. اما احساساتش شاعرانه:

”خواهران و برادران عزیزم:

امروز که همه تونو تو لباس فارغ التحصیلی می بینم، خوشحالم. انگار همین دیروز بود، همه مون وارد اولین جلسه ی روان شناسی شدیم، روزای اول یادتونه؟ از هم دیگه خجالت می کشیدیم، جرئت سلام کردن به همو نداشتیم، خیلی زود هم دیگرو شناختیم، خوب و بدارو جدا کردیم، زرنگا، تبلا، مهربونا و فعالارو شناختیم، متنفر شدیم، عاشق شدیم، هفت ترمو مانند هفت خان رستم پشت سر گذاشتیم، درسا یاد گرفتیم، درسا دادیم. یاد گرفتیم که زود قضاوت نکنیم، با «قانون اول اورنسون\*» آشنا شدیم که «هرکی کار دیوونه وار می کنه لزوماً دیوونه نیس.»

آموختیم که زندگی فقط درس خوندن نیس، از «فروید\*» شنیدیم که مارو اسیر ذهن ناهشیارمون کرد، مارو فرزندان ناخلف آدم دونست. «داروین\*» مارو نوادگان ماموتا (فیل های غول پیکر) فرض کرد، «فرانکل\*» زندگی مارو با یه معنا برابر دونست، «یونگ\*» مارو به ابدیت پیوند داد، ذهن اجدادمونو مانند کتابی محفوظ در ما سراغ گرفت. «راجرز\*» خواست آبروی بر باد رفته ی انسانیت رو دوباره بر ما برگردونه، «کتل\*» شخصیت مارو با ۱۶ عامل به ما تفسیر کرد. «توماس ساس\*» حق خودکشی رو برامون قائل شد،

«آدلر\*» ما رو شیفتگان قدرت خطاب کرد، «فرام\*» ما رو بی تقصیر دونست و محیطو در پرورش ما مؤثر دونست.

«لورنز\*» ما رو با حیوانات مقایسه کرد، «واتسون\*» ما رو ماشینی بیش ندونست. «اسکینر\*» سراسر زندگی ما رو با ۸ بحران توجیه کرد، «پیاژه\*» ما رو خیلی ضعیف تر از آن چه هستیم، فرض کرد.

همه شون به طوری انسانیت ما رو تعریف کردن اما هیچ کدوم از اونا به عشق اشاره ای نکردن چرا که در محیطی زندگی می کردن که عشق مثل سیگار بسته ای در اختیار همه اس، نمی دونم اونا هم می دونستن که فراتر از عشق هم یه دوست داشتنی اس؟ و این دوست داشتن از عشق هم برتره که در روشنایی ریشه می بنده و در زیر نور، سبزی می شه و رشد می کنه. نمی دونم چرا به شوق و مخصوصا به خاورمیانه نظر نکردن تا مجنون ها، فرهادها، شیرینا رو نظر کنن.

من در این مجال اندک، می خوام بگم که از تک تک شماها بی نهایت سپاس گزارم، چرا که از شماها درس آموختم، حتی اونایی که فکر می کنن من با اونا هیچ رابطه ی کلامی نداشتم، شاگرد مکتب ایشون بوده ام. اما درین وسط چندین نفر درس ویژه ای رو یاد دادن که شاید زندگیمو مدیون ایشون باشم. از اینا می تونم «امیرو» نام ببرم که به من یاد داد تا در غیاب دوست هم دوست بمونم، از خانم «عبدالله زاده» آموختم که رو راست باشم، از «فرزین حق نظری» آموختم که غرور کاذبمو چگونه مهار کنم، «میشم لطفی زاده» از سکوت و متانت آموخت، خانم «زینالی» و «اشرفیان»، گذشت و از خانما

«عینی و روستایی» تلاشو آموختم. و خانم «جوانشیر» رازداری، و همه تون که نمی تونم تک تک اشاره کنم اما درین وسط فردی بود که من و بودنمو تفسیر کرد، سکوت، بخشش، متانت، ایثار و بهم هدیه داد. بهم آموخت که در اوج خشم و نفرت از انسان، اونو انسان ببینم، مثل شمع همه رو مساوی نور ببخشم، در عین متانت و وقار طوری رفتار نکنم که ازم سوء استفاده شه، برا هدفم سخت تلاش کنم، به اون چه دارم فخر فروشی نکنم، در زندگی محتاط باشم. اگه بیشتر می دونم، کمتر بگم، لطف و نعمت خدادادی رو دستکاری نکنم، جایگاه خودمو به درستی در اجتماع برگزینم، برا هر لحظه نفس کشیدن امیدواری داشته باشم و هزاران هزار درس دیگه که قادر به فهرست کردنشون نیستم. حال از شما سوالی دارم. اگه شما چنین استادی داشتین که این همه شمارو درسا آموخته، چگونه سپاس گزاری می کردین، روزی چند بار خاک قدم هاشو سرمه ی چشا تون می کردین؟

آیا حاضر بودین برای یه لحظه خوشحالی اون، کل اموال دنیویتونو خرج کنین؟ آیا حاضر بودین که در راهش جون تونو گرو بذارین؟»

... کلاس غرق در سکوت بود، «احسان» دیگه توانایی کنترل احساسات خود را نداشت، اشک از چشمانش جاری بود. دوستانی که منظورش را می فهمیدند حالتی شبیه خود او داشتند، و چشمان «احسان» درخت کاج خشکیده و لانه ی کبوترپیری را نشانه رفته بود. کبوتر پیر چند بار بق بقو کرد «احسان» در کلاس نبود. یک دفعه به خودش آمد و گفت:

«کدوم یک از شما حاضره مثل این کبوتر، تنها زندگی کنه، کدومتون

می‌دونین که علت تنهایی اون کبوتر چیه؟ آیا بچه هاش عرضه‌ی مراقبت از اونو ندارن، آیا کبوتر در هجوم عقابا همه‌ی خونادشو از دست داده و یا نه اصلاً کبوتر از دواج نکرده که فرزندى داشته باشه؟ راستی! آیا کبوترای سفید هم عاشق می‌شن؟ آدما چه طور؟ می‌تونن عاشق بشن؟ و عاشق بمونن؟ آدماى عاشقى رو که مثل «فرهاد» فکر می‌کنن، می‌تونن کوه بیستونو چند روزه بکنن و مجسمه‌ی عشق خود رو براون ارسال کنن ولی نمی‌تونن و یا نمی‌خوان مثل او زندگی و وجود خود شونو در غیاب «شیرین» به ظاهر از دست رفته نابود کنن، اونو عاشق می‌دونین؟

حالا اگه بعد از قرنا و تو دنیای واقعی با همین چشاتون فرهادی رو ببینین که هرگز نمی‌خواد در غیاب «شیرین» و به بهونه و حيله‌ی «خسرو» خودشو از کوه بندازه چرا که امیدواره «شیرین» خواهد اومد، چه کار می‌کنین؟ به «فرهاد» و «شیرین» چی خواهین گفت؟.....»

حالا همه‌ی کلاس حتی اساتید غافل از دانشجوی عاشق هم می‌دانستند که چرا او می‌نالده. حالا دکتر «پورشریفی» فهمیده بود که چرا روزی «احسان» در کلاس، مجرد ماندن را در شرایطی بهتر از رمانتیک‌ترین روابط عاشقانه بحث کرد، دکتر «سرندي» دانست که چرا وقتی در مورد ازدواج، سخن به میان می‌آمد «احسان»، مشارکت‌کننده‌ترین دانشجو، ساکت‌ترین می‌شد. دکتر «علیلو» مطمئن شد که نقشی که «احسان» در کلاس بازی کرد، کاملاً واقعی بود.

دکتر «بخشی پور» دانست که چرا او در اولین جلسه و معارفه، به شوخی

گفت:

«هنوز نمی دونم اهل کجام. چون هنوز مجردم.»

«احسان» با نگاهی به «سیمین» که مثل نهال در باد می لرزید گفت:

«... می خوام اونو معرفی کنم. اون جزو هموناییه که هنگام تولدشون آسمون می باره چرا که فرشتگان گریه می کنن، نه به خاطر تولد اونا بلکه به دلیل کم شدن یه فرشته. اون همونیه که مهربون و بهترین هم کلاسی مونه. اون کسی نیس جز خلاصه ی خوییا... جز س س س «سیمین رضایی.»

«احسان» تا این را گفت، مثل مجروحی روی تریبون ولو شد، مجری نزدیکش آمد و آب تعارف کرد. «سیمین» خشکش زده بود. جلویی ها جسارت برگشتن به عقب نداشتند و پشت سری ها فقط با نیمه ی نگاهشان واکنش او را اندازه گیری می کردند.

«احسان» لیوان آب را گرفت و راهی شد. اما اشتباهی صندلی خالی اساتید را برای نشستن انتخاب کرد. گویی طبق قولش به «سیمین»، استاد دانشگاه شده بود، با خنده ی بیچه ها متوجه اشتباه خود شد و فوری به نیمکت خودش باز گشت. «سیمین» از اتاق خارج شد. فیلم بردار در دو راهی شکار صحنه های «احسان» و «سیمین» و نگاه های دیگران، مثل دیوانه ها به دور خودش می چرخید.

\*\*\*

«سیمین» مستقیماً به خوابگاه رفت. بدون این که عصبانی شود فقط زیر لبی نمی دانست «احسان» را چه خطاب کند.

«پسره لجوج، عوضی، دیوونه... قابل پیش بینی بود، از او هر چی بگی بر میاد.»

شب، خوابگاه دو، طبقه ی سه و اتاق «سیمین» بیشترین میهمان ها را داشت، همه ی دختران کلاس آمده بودند. چه برای کنجکاو ی و خبرنگاری، چه طرفداران «احسان»، و چه دوستان صمیمی... اما این اتاق، تنها اتاق شلوغی بود که از میزبان خبری نبود. هم اتاقی های «سیمین» هنوز نمی توانستند به این سوال که او کجاست، پاسخ دهند.

\*\*\*

امتحانات ترم هفتم هم به پایان رسید. دانشجویان سال آخری مثل حجاج، باروبنه بسته و آماده ی یک سفر بی بازگشت شدند. «سیمین» هم مثل بقیه، خودش را برای رفتن به شهرستان آماده می کرد، او منتظر یک حادثه بود. حادثه ای که به راحتی قابل پیش بینی بود. روزهای آخر، «احسان» آرام تر به نظر می رسید. آیا این آرامش قبل از طوفان بود؟ و یا آن طور که در درس هایش خوانده بود واقعاً از «قشر مغزی لیمبیکال\*»، «احساس»، به منطق، «قشر مغزی کورتیکال\*» رسیده بود؟

«سیمین» خوشحال بود که بدون هیچ نوع درد سری از جانب «احسان»، تسویه حسابش با دانشگاه را تمام کرد و بلیط برگشت تهیه کرد. او شب را بدون آگاهی از ماجرای فردا با روز معاوضه کرد.

\*\*\*

پایانه ی مسافربری شلوغ بود، اسباب اثاثیه ی «سیمین» سنگین تر از آن

بود که فاصله‌ی ایستگاه تاکسی تا سالن انتظار را به تنهایی طی کند. دنبال بار بر می گشت. یک چشم او مراقب چمدان هایش بود و با دیگری دنبال پیرمرد باربری بود. ناگهان صدایی او را لرزاند.

- خانم باربری رایگون قبول می کنین؟

«سیمین» که انگار از قبل آماده‌ی این باربر بوده باشد گفت:

- نه آقا قبلاً رزرو شده.

- ولی خانم باربری شما باعث غرور کدام باربری جز من؟ لطف کنین و این باربری تجربه رو کمک کنین.

- آقای محترم، بنده باربر لازم ندارم، ولم کنین دیگه ....

- خانم التماس می کنم که اجازه بدین من این کارو انجام بدم.

«سیمین» که متوجه هجوم نگاه‌های رهگذران شده بود، با نگاهی از روی ناچاری رضایت خود را اعلام کرد، می دانست که کمتر از بیست دقیقه‌ی دیگر، با حرکت اتوبوس برای همیشه از «احسان» هم آسوده خواهد شد، اما او غافل از این بود که «احسان» هر دو راننده را با پول خریده بود تا یک ساعت با تأخیر حرکت کنند.

«احسان» دسته گل خریده اش را از بس که پشتش مخفی کرده بود، از حالت افتاده بود:

- خانم، دسته گل رو نگه دارین تا من کارمو شروع کنم.

«سیمین» مقهور نقشه‌های او شده بود. چرا که «احسان» نقش خود را خوب بازی کرده بود. «سیمین» یاد کتاب «روانشناسی بازی» افتاد، کتابی که به

سرپرستی "احسان" ترجمه کرده بودند. و در آن بر اهمیت بازی نقش در روابط اجتماعی تاکید شده بود. چمدان ها تا اتوبوس حمل شدند. مثل باربر و مسافر، با فاصله و در سکوت، فاصله ی دویست متری را طی کردند. «سیمین» برای این که چیزی گفته باشد با نگاهی به ساعت موبایلش از او تشکر کرد:

- آقای «ستاری»، ممنون که اومدین، شما بهترین همکلاسیم بودین که حتی تا آخرین لحظه ها هم منو فراموش نکردین.

- خواهش می کنم خانم «رضایی»، بهتره بگید، شما تنها همکلاسی من هستین که هیچگاه فراموشم نخواهین کرد.

- نه، آقای «ستاری» تمنا می کنم که همین امروز منو فراموش کنین. بذارین خاطرات مارو این دودای اتومبیل چاقو کنن. دنبال یه زندگی دیگه برین، یه زندگی جدید.

- اما سردوبی روح.

- نه، این نگاه ما به زندگیه که اونو سرد یا گرم می کنه.

- بستگی داره، نگاه ما به چه امیدی قدرت دیدن داشته باشه.

- کسی که قدرت دوباره عاشق شدن نداره، ترسویی بیش نیست.

- ولی به نظر من، عاشق شدن ارزشش به یه بار بودنشه. من چه طور می تونم

زمونی که تا ریال آخر «لیبدو\*» (انرژی روانی) خود رو به روتون

سرمایه گذاری کردم، اعلام ورشکستگی کنم، دوباره کار و تلاش و پس

انداز، یافتن یک منبع سرمایه گذاری جدید (معشوق)، شناخت از سود آور

بودن اون، تو نوبت ایستادن، ریسک و هزار کوفت و زهرمار دیگه، ادای مجنونو دوباره بازی کنم؟ تازه از کجا معلوم اون لیلی خانوم مثل «سیمین» خانوم نباشن.

- نه اصلاً هم این طوری نیس. عشق واقعی اونه که دو طرفه باشه.  
- تورو خدا خانم «رضایی» شما که تازه لیسانس گرفتین این حرفو نگید.  
اگه یه کمی مطالعات ادبی داشته باشین، از «هلن» یونان گرفته تا «لیلی و مجنون» خودمون، به خوبی می دونین که اول عشقشون کاملاً یه طرفه بوده. شما بینین مجنون، تو مکتب خونه از درد لیلی می سوخت بدون این که او متوجه باشه (درست مثل من و شما) بعد از مدتا، این شدت قدرت صادقونگی مجنون بود که لیلی رو، لیلی کرد. وگرنه هیچ گاه آن دو در یه لحظه معین، عشقشونو شروع نکردن. ماجرای ما هم، شاید دلیلش غل و غش من بوده که نتونستم بی ریاترین باشم.

- نه. شما خیلی هم صادقونه ابراز علاقه کردین. اما دل من قدرت جذب اونو نداش.

- باشه. برین و دنبال سرنوشت خود باشین. اما مطمئن باشین که من فقط یه بار به شما دروغ گفتم و اونم زمونی بود که «خسرو» به خواستگاری تون اومد. یادتونه بهتون گفتم: «با اون ازدواج نکنین» و شما ازین جسارتم عصبانی بودین و گفتین:

«خیلیا نیازمندتر از من به کمک شما؟ چرا اونا رو ارشاد و راهنمایی نمی کنین.» من گفتم:

«شما فکر می‌کنین این خواهش من به خاطر اینه که «خسرو» رو رد کنین، چون من خواستگار تو نم؟ ... اصلاً این طور نیس و...»  
 به خدا باور کنین که تنها دروغ من به شما همین بود. من به تمام مفاد نامه هام عمل خواهم کرد، اینو بهتون قول می‌دم.  
 - به هر حال من جوابمو گفته ام.  
 «سیمین» که از عاقبت گفت و گوهایشان می‌ترسید، خطاب به راننده گفت:

«آقا! بیست دقیقه اس که دیر کرده این، زود باشین دیگه!!»  
 راننده با نگاهی به چشمان بارانی «احسان»، گفت:  
 «چه کار کنم خواهر، نقص فنی داریم الان راه می‌افتیم.»  
 «سیمین» که این پاسخ را شنید خودش را مثل آهوئی در چنگال شیری دید که می‌باید با او مدارا کند:  
 - آقای «ستاری»، من چه طور با شما از دواج کنم که حتی یه قطره از عشق شما تو من نمی‌جوشه، من فردا پس فردا چه طور به روتون لبخند بزنم در حالی که هیچ واقعیتی بر اون وجود نداره، زندگی یه عمره برادر من، نه دوستی سه چهار ماهه.  
 - ببین این دم آخری هم (البته از نظر شما) دارین با هام شوخی می‌کنین.  
 - نه آقای «ستاری» من اصلاً اهل شوخی نیستم.  
 «احسان» که دیگر از التماس کردن خسته شده بود، تسلیم شد. عجب صحنه‌ی غم‌انگیزی است که شکارچی در دام شکار افتاده باشد.

- خیلی خب، خاخا... خانم «رضایی» خواهش می کنم، آخرین درخواست منو هم مثل همیشه با مهر بونی قبول کنین.  
- بفرمایین.

- این کادوها رو ازم قبول کنین. من که هر سال دوبار به یاد شما جشن خواهم گرفت. می خوام در دومین سال، لااقل یه کادو برای هر مراسم به شما داده باشم. یکی به یاد ۸/۱۸ روز ابراز علاقه ام و دیگری به یاد ۲/۱۴ روز تولد شما.

لطفا هر دو رو این جا باز کنین.

«احسان» با وجود بدسلیقگی اش، کادوها را در کاغذهای رنگین بسیار زیبا و نقش داری پیچیده بود. آن ها شبیه کتاب بودند.

«سیمین» بدون هیچ گونه مقاومتی، اولین کادو را باز کرد. تابلویی بود که هیچ عکس و نوشته ای در آن نبود جز چند تا علامت تعجب.

- بشمارین.

- برا چی؟

- خواهش می کنم.

- یک، دو، سه، ....، شانزده، هجده. من که از کارای شما سر در نیاوردم،

آقای «ستاری».

- این کادو به یاد ابراز علاقه ام به شما بود. ۸/۱۸ گرامی باد. آن دیگری رو باز

کنین لطفاً.

خش خش کاغذهای کادو، مسافرین عصبانی از تاخیر را به کنجکاوی

قلقلک می داد... این هم تابلویی بیش نبود. که فقط یک جمله ی ناقص داشت  
و یک لکه ی قرمز رنگ... وقتی شما به دنیا آمدید...  
«احسان» جمله را کامل کرد و ادامه داد:

- وقتی شما به دنیا اومدین، آسمون داش می بارید، چون فرشته ها گریه  
می کردن، نه به خاطر این که شما به دنیا آمدین، بلکه به خاطر این که یه فرشته  
کم می شد. تولدتون مبارک. و اون امضای منه. خیلی متأسفم، وقتی امضاش  
می کردم، خودکاری پیدا نکردم به همین خاطر با خون انگشتم امضاش کردم

کمک راننده با نزدیک شدن به آن دو، یواشکی به «احسان» چیزی گفت:  
- آقا می تونیم حرکت کنیم ها!!

- باشه «صمد» آقا. لطف کردین که ماشین تونو خراب کردین تا درست  
کنین.

- خواهش می کنم آقا...

«سیمین» که علت این تأخیر را حالا می دانست، با چشمان بهت زده سوار  
اتوبوس شد. از پله ها که بالا می رفت یک جمله تکراری شنید، اما این بار نه  
از SMS:

- راستی مثل همیشه بر اسفرتون صدقه کنار گذاشتم، مطمئن هستم شما هم  
همین کارو کرده این. سفر خوشی داشته باشین.

«سیمین» با سر، سپاس گزاری کرد و داخل اتوبوس شد. اولین بار بود که  
«احسان» و «سیمین» همدیگر را از پشت اشک ولی ساکت و خروشان، نگاه

می کردند. اشک و عشق در این بین دو غریبه‌ی آشنا بودند. دنیای اشک عجب اسرار آمیز است. اتوبوس در فاصله دو چشمان اشک آلود آن‌ها، دودی به پا کرده بود. همه چیز بوی خدا حافظی می داد. این «سیمین» و «احسان» بودند که می گریستند، هر دو خاموش و بی صدا اما پر سوز، که مبادا ناله‌ی آن‌ها مسافران خسته از روزگار را خبردار کند، چرا که خستگان، گریستن را خوب می فهمند.

«مگر چشم از زبان، صادقانه تر سخن نمی گوید؟ مگر نه این است که اشک، زیباترین شعر، بی تاب ترین عشق، گدازان ترین ایمان، داغ ترین اشتیاق و تب دارترین احساس و خالص ترین گفتن و لطیف ترین دوست داشتن است که همه در کوره‌ی یک دل، به هم آمیخته و ذوب شده اند و قطره‌ای گرم شده اند؟ نامش اشک». تنها عشق است که می تواند شقاوت را تکیه گاه خویش کند، تنها اوست که می تواند بی رحمانه نگاه کند و فروتنی را به مسخره بگیرد، عشق انقلابی است که اگر خنجرش را به زمین بگذارد، دیگر چیزی نیست.

اتوبوس آرام آرام از ترمینال خارج می شد. «سیمین» گل‌ها را می بوید، پیرمرد گدا اسپند دود کرده بود و «احسان» شعر شیشه عقب اتوبوس را می خواند:

در ساحل جدایی، مرا بخوان مه آلود نگو بریدن از هم، تقدیر ما چنین بود

\*\*\*

صبح فردا «سیمین» در خانه شان بود. مادرش دومین بار بود که شاهد

ناراحتی بعد از مسافرت او بود.

- دخترم برو استراحت کن که می خوام یه ناهار مشدی برات درست کنم.  
اونم چی، غذای مخصوص «نسرین» خانم سر آشپز، «میرزا قاسمی\*»  
«سیمین» حرفی نزد. مادر ادامه داد:

- خیلی خب عزیز دلم اگه میرزا قاسمی دوست نداری، هر چی بگی برات  
می پزم.... «باقلا قاتق\*»، «ترشه تره\*»، «فسنجان\*»، «انارویج\*»،  
«سیرقلیه\*»، «مرغ ترش\*»، «شاهی\*»، «رشته خشکار\*» کدومشو دوست  
داری؟ اصلاً می خوای همه شو درست کنم؟!  
- نه مامان، همون میرزا قاسمی خودمون بهتره.  
- باشه، قربونت برم....

\*\*\*

«رعنا» گوشی تلفن را با دو دلی و تردید برداشت و موبایل «احسان» را  
گرفت:

- الو «احسان!» سلام می دونی چی شده؟  
- نه، عمو طوریشون شده؟  
- نه.... خدا نکنه.  
- پس چی؟ واسه چی می لرزی؟  
- «سیامک» فردا قراره بیاد خواستگاریم.  
- کدوم «سیامک»؟  
- معاون شرکت مون دیگه.

- آها... آقای «صرامی» مبارکه ان شاء الله.

- آره... ولی «احسان» یادت باشه که من رسم فرهنگمو شکستم و ازت خواستگاری کردم ولی تو... ببینم نمی‌خوای کاری بکنی؟ اصلاً برات مهمه؟ من می‌توانم «نه» بگم!

- نه دختر عمو جون... هر چی باشه اون شغل پر درآمدی داره. من هنوز فقط به لیسانسیم. برات آرزوی خوشبختی می‌کنم. راستشو بخوای من عاشق به هم کلاسیم بودم و اون منور کرد. متأسفم که براتون بگم، من هیچ‌گاه ازدواج نخواهم کرد.

- آها... بگو دیگه... چرا «احسان» خان....

«رعنا» گوشی را قطع کرد و تنفر شدیدی نسبت به «احسان» در خود احساس کرد. او دیگر کاملاً از جانب او نه شنیده بود. مهندس «صرامی» هم بدجوری دل‌رمانتیک او را صاحب شده بود، شاید تلفن «رعنا» به «احسان» بیشتر جنبه‌ی فخر فروشی داشت تا اتمام حجت.

\*\*\*

دو ماه بعد «احسان» بدون هیچ‌حالت خوشحالی، برای مراسم عروسی «رعنا» آماده می‌شد. نمی‌دانست واقعاً عزیزی را از دست می‌دهد یا نگران «سیمین» است. مهندس «صرامی» خوش‌تیپ با آن ماشین مرسدسش برای «احسان» خسته‌کننده بود. «احسان» با خودش ور می‌رفت. وقتی «رعنا» و «سیامک» سوار ماشین عروسی شدند، او گریه می‌کرد. مرسدس پنج نفری او را یاد اتوبوس و لوویی که آخرین بار «سیمین» را سوار کرده بود، انداخت.

«احسان» نمی توانست شباهت ولو و مرسدس را بیابد. نمی دانست برای چی می گرید. «رعنا»، «سیامک» و «سیمین» هر سه به او می خندید و دهن کجی می کردند. «احسان» دیوانه شده بود. به تپه های نزدیک محله شان دوید. پناه گاه همیشگی او تخته سنگی بود که می توانست در آن مخفی شده و گریه کند، بدون این که صدایش در میان زوزه ی لاستیک اتومبیل های اتوبان شنیده شود. از درون تخته سنگ، دکل فشار قوی برق دیده می شد. یاد افرادی افتاد که خودشان را از آن آویزان کرده بودند. «احسان» برای اولین بار به فکر خودکشی افتاد. طنابی را که در زیر تخته سنگ مخفی کرده بود، برداشت. طنابی که سه هفته پیش با دوستان دوران مدرسه به کوه آورده بودند تا مسابقه ی طناب کشی برگزار کنند. آن روز باران بارید و قرار شد طناب را مخفی کنند تا دفعات بعد بازی کنند. طناب دراز و کلفت، سرنوشت عشق طویل و زمخت خویش را در ذهن او جای داد. یاد روزهایی افتاد که با بچه های محله به کوه می رفتند و با طناب، صخره نوردی و تاب بازی می کردند. این جا، جایی بود که خیلی ها را از زندگی دنگ و فنگ دار خلاص کرده بود. آیا او هم می توانست راحت شود؟ مثل پیرمردها با خودش حرف می زد:

((اگه خودمو بکشم، «سیمین» خواهد گفت: «خوب شد که با این بزدل ازدواج نکردم... مادرم چی؟ اون تنها می مونه... دق مرگ نمی شه؟ من دانشجوام... اگه خودکشی کنم پس برا چی روان شناسی خوندم. ولی... ولی... تو کتاب کاپلان خوندم که روان پزشکی جزو کسانی که خیلی زیاد

خودکشی می کنن.»

... نه پسر! اون آمار مربوط به آمریکا و اروپاس. این جا ایرونه ((  
طناب را پرت کرد ته کانال. خورشید کم کم سرخ و ارغوانی می شد  
درست مثل «احسان»  
اتوبان در رقابت نور اتومبیل ها زیبا می نمود. حالا دیگر خانه شان از دور  
دیده می شد. او خیلی گرسنه بود.

\*\*\*

دو سال از برگشتن «سیمین» می گذشت که «فرشاد» و خانواده ی او به  
خواستگاری او آمدند. «سیمین» بعد از روزها کشمکش و نگرانی و عذاب  
و جدان، راضی شد. یک ماه بعد عقد کنان شد. او که «احسان» را می شناخت،  
احتمال می داد که فردا شاید سر سفره ی عقد بیاید، چرا که تا به حال به آن چه  
گفته و نوشته بود، عمل کرده بود. و در آخرین نامه اش نوشته بود که در جشن  
عروسی شان خواهد بود. «سیمین» با شناختی که از او داشت، می دانست که  
تا به حال او آدرس خانه، تاریخ عقد و غیره را از منابع گوناگون بدست آورده  
است. «احسانی» که از موبایل رئیس دانشکده گرفته تا تلفن منزل او را با  
شگرد خاصی پیدا می کرد، انگار متخصص مخابرات بود، فهمیدن تاریخ  
عقد «سیمین» چیز سختی نبود. یادآوری خاطراتی این چنین، او را مطمئن  
می کرد که شاید «احسان» همین الان در «لاهیجان» باشد تا فردا در مراسم  
شرکت کند و احتمالاً آن را بر هم زند.

\*\*\*

«احسان» که از طریق یکی از دوستان خود در «لاهیجان» مرتب از «سیمین» خبر می‌گرفت، از عروسی او هم باخبر شد. آن قدر افسرده شده بود، که در عرض یک ماه، پانزده کیلو وزن کم کرده بود. روان پزشکی داروی ضد افسردگی سه حلقه ای برای او تجویز کرد. به کمک داروها، افکار خودکشی ناشی از افسردگی از بین رفته بود. از طرف دیگر، استاد معارفش، استاد «جوادی فام» بهتر از یک روان درمانگر حرفه ای، او را آرام تر کرد.

\*\*\*

«تا دو ساعت مانده به جشن عروسی، خبری از او نبود. ولی «سیمین» می‌لرزید، ناراحتی او، گریم‌های او را با چهره اش در هم آمیخته بود و او زشت جلوه می‌کرد. می‌خواست موبایلش را خاموش کند. اما ترسید که شاید با این کار «احسان» را عصبانی کند. همه آماده‌ی یک جشن مفصل در تالار بزرگ «آبشار» «لاهیجان» بودند که خاله اش که حالا مادر شوهرش هم بود، نزدیک شد.

-زود باش عروس گلم، لباس عروسیتو بپوش. کار داریم.

مشغول تعویض لباس‌ها بود که با صدای SMS ای نزدیک بود قلبش از جا کنده شود. «سیمین» آشکارا می‌لرزیدند، نزدیکانش نتوانستند علت آن را تشخیص دهند و آن لرزش‌ها را در زیر خنده و مسخره پنهان کردند و لرزش عروس شدن قلمداد کردند. ولی او مثل این که منتظر حادثه ای باشد، فوراً موبایلش را بیرون کشید. جمله‌ی دو پیام رسید مثل دو تیر، قلب او را نشانه رفتند... «سیمین» دکمه ok را فشار داد. این بار سراغ شماره نرفت چرا

که مطمئن بود از طرف «احسان» است. اولین پیام را که دید نزدیک بود پس افتد:

«سلام خانم» (رضایی): «بعد از خواندن پیام شماره ی ابیابین درو باز کنین... مهمون نمی خواین؟»

مثل غروب زرد شده بود. لباس عروسی از دستانش افتادند، خودش هم پشت پرده ولو شده بود.  
فکری به ذهنش رسید:

“از در پشتی فرار کنم و سوار ماشین «فرشاد» شم. و ازش خواهش کنم که فقط به سرعت برونه تا از شهر خارج شیم، نمی خوام «فرشاد» و «احسان» هم دیگه رو ببینن. بعداً همه چیزو به «فرشاد» مفصلاً توضیح خواهم داد و همه چیز تموم خواهد شد، آگه «فرشاد» بفهمه که به خاطر اون به «احسان» «نه» گفته ام، منو خواهد ستود و قدر دانم خواهد بود. اما نه. چه جوری از بین اون همه جمعیت که کل ساختمان رو احاطه کرده ان می تونم فرار کنم.»

می خواست مادرش را صدا کند و همه چیز را بگوید: عشق «احسان»، نه گفتن هایش، سه سال در سکوت زندگی کردن. ولی جرئت حرف زدن هم نداشت. بدجوری پریشان شده بود. می خواست به «احسان» زنگ بزند. و او را به مادرش قسم بدهد که این عروسی را به هم نزنند. می دانست «احسان» دو عزیز بیشتر ندارد: «مادرش» و «سیمین». «احسان» این را، حتی پیش استادان هم اعلام کرده بود. این جوری حتماً با این قسم ها اصلاً دیگر پشت در هم نمی ایستاد و می رفت. شماره را گرفت، اما یک خانم بدون آن که گوشی را

روشن کند به «سیمین» گفت :

«دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است.»

انگار «سیمین» فارسی یادش رفته بود که یک خانم ۳گفت : «The mobile

«set is off

«سیمین» چاره ای نداشت تا خیلی با وقار همه چیز را تمام کند. اگر از طریق تلفن نمی توانست با او صحبت کند، لاقلاً از طریق گفت و گو می توانست همه چیز را حل کند، یاد روزی افتاد که «احسان» به او گفته بود. «بیا از طریق گفت و گو این ماجرا رو تموم کنیم . شما چرا ازم فرار می کنین؟»

«سیمین» می ترسید که «احسان» جواب آن موقع او را تکرار کند، «سیمین» به او گفته بود:

«وقتی من می دونم چی خواهم گفت ، دلیلی نداره که گفت و گو کنیم.» ولی «سیمین» یک نقطه ی قوت داشت و آن ضعف «احسان» در برابر قسم به جان دو عزیز بود.

لباس عروسی را نپوشید، چادری به سر کرد و زیر نم باران و درختان نارنج به در حیاط نزدیک شد. میهمانان مرد نتوانستند عروس بی لباس عروسی را تشخیص دهند. در حالی که موبایلش را در دست داشت به در نزدیک شد . بوی «احسان» را از پشت در احساس کرد. همان عطری که همیشه می زد، در پشت دیوار حیاط پیچیده بود و گاهی که افراط می کرد همه به بوی تند آن اعتراض می کردند و «احسان» می خندید و می گفت:

«ای حسودا چشم ندارین ببینین که من عطر حرم می زنم و شما ادکلن؟»، جرئت باز کردن در را نداشت، از پشت در، طوری که میهمانان صدایش را نشنوند، گفت:

- آقای «ستاری!» تورو به جون دو عزیزتون، مادرتون و «سیمین»، با آبروی من بازی نکنین. مگه شما نگفته بودین که حاضرین به خاطر من هر کاری بکنین؟ اگه ازین جا برین، مطمئن می شم که منو دوست دارین. خواهش می کنم، ازین جا برین. تورو خدا.

«سیمین» جوابی نشنید. آیا «احسان» رفته بود؟ اگر رفته بود واقعا «سیمین» را دوست داشت و اگر این طور بود چرا «سیمین» به او نه گفته بود. اولین بار بود که پشیمان شده بود. برای این که مطمئن شود که رفته یا نه، آرام در را باز کرد....

اما «احسان» رفته بود. غرق خنده و گریه شد. اما این حالت به خاطر رفتن «احسان» نبود بلکه برای حفظ آبروی خانواده اش بود. کمی از خودش متنفر شد. برگشت تا برای سفره ی عقد آماده شود. میهمانان، عروس خنده لب خیس چشمی را دیدند که به سرعت وارد اتاق شد. لباس عروسی را برداشت. موبایل را که می خواست روی میز بگذارد یاد پیام دوم افتاد، گوشی را، روشن کرد و از خواندن آن گیج و مبهوت شد.

«نترسین. نخواستم با او مدتم قلب نازنین شمارو بیازارم، پیوندتون مبارک.... منتظرم.»

\*\*\*

سه سال بعد از عروسی «سیمین» و «فرشاد»، آن‌ها صاحب یک پسر خوشگل شدند نام او را «بهمن» گذاشتند، «بهمن» به پیش دبستانی می‌رفت که خواهرش «فهیمه» متولد شد، شرکت مهندس «فرشاد» هر روز رونق می‌گرفت، ولی «سیمین» حاضر نبود کار مشاوره‌ی خود را رها کند. او همزمان، هم در دانشگاه آزاد دوره‌ی دکتری می‌خواند، هم یک مرکز مشاوره تأسیس کرده بود. از آن طرف «احسان» دو روز دیگر تز دکتری خود را مورد قضاوت داوران می‌گذاشت تا دکتر شود، موضوع پایان‌نامه‌ی او: «سلامت روان در ازدواج‌های عاقلانه و عاشقانه»، بود. روز دوشنبه روز ویژه‌ای برای او بود، تالار انیستیتو روان‌پزشکی ایران پر بود از دوستان و دانشجویان «احسان»، از دوستان دبیرستانی گرفته تا دوستان دوره‌ی دکتری حاضر بودند، موضوع جالب پایان‌نامه و تبلیغات رنگارنگ و مبتکرانه‌ی او خبر از دفاعی «ممتاز» می‌داد. احسان چندین سال بر روی این موضوع کار کرده بود. قرار بود یک ساعت قبل از شروع مراسم، «احسان» به اتفاق چند نفر از دوستانش در تالار حضور داشته باشند تا مراسم را در ساعت ۹/۳۰ شروع کنند. ساعت ۹/۲۰ دقیقه را نشان می‌داد که «ایوب کمالی»، از دوستان صمیمی «احسان» برای چندمین بار شماره‌ی موبایل او را گرفت، اما او «در دسترس نبود». «ایوب از قاری قرآن تقاضا کرد تا چند دقیقه‌ای وقت را بیشتر بگیرد شاید «احسان» بیاید. قاری با لحن دل‌نشین خود برای چندمین بار آیه‌ی ۲۱ سوره حشر را تکرار کرد:

((لو انزلنا هذا القرآن علی جبل الرایتة خاشعاً متصدعاً من خشیه الله ...))

میهمانان و ایوب چنان تحت تأثیر لحن قاری قرار گرفته بودند که ورود «احسان» را به سالن متوجه نشدند. «صدق الله» که گفته شد، «ایوب» و وثوقی، و دکتر خدری و حتی استاد راهنمای پیر و سنگین احسان، دکتر «علیلو» به طرف او هجوم آوردند و علت تأخیر او را خواستار شدند. احسان مثل کسی که کاری مهم تر از پایان نامه را به انجام رسانده باشد، و در حالتی نه چندان جدی، مراتب عذر خواهی خود را اعلام کرد. هر کدام چیزی می گفتند دکتر وثوقی خود را گوشه ای کشاند و غرق تفکر شد.

دکتر «علیلو» دستی به موهای نیمه تاس و سفید خود زد و خطاب به «احسان» گفت:

-دیگه داشتم واقعاً ازت ناامید می شدم.

«احسان» مثل همیشه حاضر جوابی کرد و گفت.

-استاد واقعاً عذر می خوام پیش او مددیگه.

-مرد حسابی، بچه که نیستی، آخه چه چیزی مهم تر از این؟ ...

«احسان» لبخند لفافه داری زد که مایل بود دکتر وثوقی هم متوجه شود تا لااقل یک طرفدار داشته باشد. وثوقی هم که به این کارهای عجیب و غریب او عادت کرده بود، این بار هم انگار که چیزی را به تازگی کشف کرده باشد، جلو آمد و دست «احسان» را گرفت و او را به بیرون تالار برد. و «احسان» خوشحال و با چهره ای حاکی از رضایت، در حالی که دستش در دست او از شدت هیجان می لرزید، با او همراه شد. «وثوقی» که جورا برای یک گفت و گوی خصوصی، مناسب و خلوت می دید، پرسید:

- کجا بودی «احسان»؟
- یعنی تو نمی دونی؟
- چرا می دونم اما فکرش رو نمی کردم که این همه ...
- احسان حرف او را قطع کرد و گفت :
- این همه چی؟ احمق؟
- نه. این حرفا چیه؟
- خب پس چی؟
- پسر تو می دونی چه قدر منتظرت بودیم؟
- تو کی می دونی من هر سال این موقع کجام؟
- «احسان» کمی عاقلانه فکر کن. هیچ کس نمی دونه تو، برای معشوقه ای که هیچ نقطه ای در ذهن او به اسم تو نیست، مراسم بزرگداشت می گیری. اونم هر سال. تازه خب بگیر اما می تونستی این همه میهمون رو علاف خودت نکنی. من مطمئنم که بالاترین نمره ی تو در این پایان نامه «عالیه». خودت هم باید قبول کنی که نمره ی «ممتازو» از دست دادی.
- مهم نیس آقای دکتر و ثوقی.
- باشه. اصلاً منم می گم مهم نیس. اما تو حق نداشتی از وقت مادر راه عشق خودت مایه بذاری.
- من که عذر خواهی کردم!!
- عذر خواهی تو یه ثانیه از وقت مارو بر می گردونه؟
- آه «اصغر» تو رو خدا، تو دیگه ولم کن. بابا رفته بودم، امام زاده. تو که

می دونی من نذر کردم که هر سال اون ساعت چی کار باید بکنم ، چرا این حرفو می گی. تو رو خدا اذیتم نکن !!

«اصغر» با ظاهر خشن خود می خواست «احسان» را دست بیندازد و حالش را بگیرد اما وقتی «احسان» این حرف ها را زد ، تمام خاطرات دوران کارشناسی آن ها ، او را مجبور به سکوت کرد . برای این که «احسان» را برای کنفرانس آماده تر کند ، گفت:

- ای ناقلا ، بازم از اون نذریا چیزی ندیدیما !!

- ان شا الله سال دیگه ...

«احسان» با بیست و پنج دقیقه تاخیر شروع به گفت و گو و مقدمه چینی در مورد پایان نامه کرد .

... «ضمن خوش آمد گویی ، از همتون عذر می خوام که به دلیل یه مشکل ، نتونستم به موقع در خدمتتون باشم . همون طور که می دونین موضوع پایان نامه ی من سلامت روان در ازواجی عاقلونه و عاشقونه می باشه . بحث جدال بین عشق و عقل همیشه گرم بوده . انسانی که هنوز جدایی خویش از میمونارو به کمک افرادی مثل داروین به خاطر داره ، هنوز نتونسته رفتار خودشو به وسیله ی قشر کورتیکال (منطق) هدایت کنه و هنوز حاکم مطلق در رفتار اون قشر لیمبیکه (قشر احساسات و هیجانات) که با حیوونا مشترکه . ما نمی تونیم به درستی تعیین کنیم که ازدواج «عاقلانه» بر «عاشقانه» و یا برعکس اون برتری داره . چرا که درین پروژهِ مهم و حیاتی که من اونو زندگی کردم ، نه این که صرفاً پژوهشگری صرف باشم ، متوجه شدم که

مقایسه‌ی عقل و عاطفه در موفقیت‌ی زندگی آرمونی، بی‌نهایت مشکله و از طرفی نمی‌تونستم اخلاق حرفه‌ای رو زیر پا بذارم و نتیجه‌ی تزدکترای من، عده‌ای رو تو تعارض بندازه. چرا که فهمیدم انسان مجموعه‌ای از عشق و منطقه. هیچ عاشقی لزوماً غیر منطقی نیس و هیچ فرد عاقلی هم، لزوماً درون خودش رو به روی عشق نبسته. فهمیدم و زندگی کردم که در اوج عاشقی هم می‌توان عاقل بود و در نهایت عاقلی هم می‌توان عاشق شد. اون چه که بین این دو، تفرقه میندازه چیزیه بنام تفکر دو بعدی که ویژه‌ی کودکانه. یعنی دنیا یا سفیده یا سیاه و تو این دنیا، خاکستری، تنها رنگ غریبه اس. و سفیدی و سیاهی همه‌ی آن دنیا.»

«احسان» طوری حرف می‌زد که انگار سیمین را در مقابل خود می‌دید. چندان گرم و قاطع و گیراسخن می‌گفت که تأخیر او خیلی زود فراموش شد. صحبت‌های او که پایان یافت استاد مشاورش، دکتر «گروسی» که از قبل خودش را برای نقد روش شناختی (متدولوژیکال) پایان نامه، آماده کرده بود، با یک سوال روانشناختی شروع کرد

- آقای ستاری منظور شما از «زیستن» در پروژه تون چیه؟

«احسان» که حدس می‌زد، استادش ماجرای علاقه‌ی او به سیمین را از یاد نبرده است، آرام و با متانت و جسورانه گفت:

- سوال جالبی رو مطرح فرمودین. منظورم این بود که ما مجبور نیستیم پایان نامه‌ای رو کار بکنیم، سالارو اون زحمت بکشیم و بعد از نتیجه‌ی اون استفاده کنیم بلکه می‌تونیم تجربه‌ی خویش رو در پایان نامه و هر گزارش

دیگه ای شراکت دهیم و ...

استاد راهنما، دکتر «علیلو» پرسید:

- منظور شما اینه که نتیجه ی پایان نامه ی شما: عاقلانه و عاشقانه ازدواج کردن، پیش بین درستی برای موفقیت نیستش، و این تجربه ی شخصی خودتونه و یا زیاد رو تحقیق علمی تون پافشاری کرده این؟  
«احسان» گفت:

«همون طور که در مقدمه هم اشاره شد، از لحاظ معنی داری هم به قضیه نگاه کنیم، تفاوت معنی داری وجود نداره شاید آگه من تجربه ای هم داشته باشم، صرفاً تأیید این امر بوده که من این همه اصرار به گفتنش داشتم. منظورم این بود که انسان موجود بسیار پیچیده ای اس و آگه این موجود پیچیده بخواد با یه موجود پیچیده ی دیگه و در جمع موجودات و انسانای پیچیده ی دیگه، پیوند عاطفی برقرار کنه، می تونیم به درستی حدس بزنیم که بررسی ماها خیلی ساده انگارانه تراز اونیه که فکر شو می کنیم. دنیای انسان دنیای رایانه و صفر و یک نیس. در دنیای انسان، شاه، عاشق گدا میشه، گدا خواستگار شاهزاده اس. معشوقه، عاشق رو در بدترین حالت ممکن طرد می کنه اما از صمیم دل اونو دوست داره. با وجود این که دل اونو شکسته و در ظاهر نمی خواد با اون حتی سلام علیک بکنه، ولی به فکر اونه. تو دنیای اونا عاشق هیچ چیز، همه چیزش رو در راه معشوقه، می بازه اما باز دست بردار نیس. این جا همیشه پیوندای بسیار محکم و آسمونی اونارو تمیز داد هر چند که در ظاهر، دشمن جونی هم به نظر برسن. می خوام اینو عرض کنم که ما با اعداد

نباستی مردمو گول بز نیم که اگه رفتی خواستگاری ، مثلاً سه بار ((نه)) شنیدی ، دست وردار ، دوبار شنیدی نا امید نباش و چهار بار شنیدی ، بی خیالش شو . استادان عزیزم! من تو این پایان نامه به این نکته رسیدم که انسان ، ریاضی خلق میکنه اما ریاضی و عدد توصیف کننده ی خوبی برا درون انسان نمی باشه . ریاضی می تونه در جامعه مفید باشه ، میزان مصرف من رو حساب کنه ، مالیاتمو بگه ، بدهی هامو و حقوقمو و ... بشماره ، ضرب کنه ، تقسیم کنه ، می تونه به یه خواستگار فقیر بگه که از نظر من (ریاضی) میزان پایگاه اجتماعی و اقتصادی (SES) شما در مقایسه با معشوقه یک به میلیارد اما نمی تونه بگه که عشق شما کمیبت متفاوتی داره و برابر نیس !! نمی تونه بگه بین عشق و اسکناسای رنگارنگ تفاوت اساسی وجود داره . چرا که بارد و بدل شدن فقط یه جمله ((با اجازه ی بزرگتر ، بله))ی عروس ، اولین مهمون پیشمون عروسی همون ریاضیاته .))

سالن غرق در تفکر شده بود ، جوانان تازه بالغ شده و در آستانه ی پیوند جویی عشقی ، طرفداران افراطی ((احسان)) شدند و کف های طولانی زدند و پیرمردهای دانشگاه دیده ، که هر کدام در روزگاری نه چندان دور جز نظر عاقلانه یا عاشقانه ، برای ازدواج ، چیزی در چنته نداشتند ، در ذهن خود ، دوستی عقل و عشق را جست و جو می کردند . و ((احسان)) خوشحال از این بود که در ماجرای عشق خود که به نهایت آن رسیده بود ، توانسته بود منطق و عقل را هم وارد بازی کند اما او سنگین تر و قاطع تر از این ها بود که با پیوند عقل و عاطفه ، سیمین را با وساطت عقل به ورطه ی فراموشی بسپارد !!

\*\*\*

مراسم دفاع تمام شد و «احسان» بانمره‌ی «ممتاز» دکتر شد. سالن در عرض نیم ساعت خالی شده بود. به جز دکتر «خدری» یکی دو تن از دوستان صمیمی دیگر که از استادان جوان به شمار می رفتند، هنوز حاضر بودند. دکتر «وثوقی» در حالی که دو تا از شیرینی‌ها را آماده خوردن کرده بود. پرسید:

- راستی «احسان» فکر می کنی خانم «رضایی» الان چه کار می کنن؟

«شیروان» بانیم نگاهی به دکتر «وثوقی» به او فهماند که «احسان» را اذیت نکند ولی «احسان» صبورانه به دکتر «وثوقی» گفت:

- او مرکز مشاوره‌ی امید را تأسیس کرده و دانشجوی دکتری روان شناسی مشاوره‌ی دانشگاه آزاد لاهیجان. دو بچه به نام‌های «بهمن» و «فهیمه» داره، شوهرش آقای «فرشاد قائمی»، مهندس راه و ساختمونه و برعکس تویه فرد خرپول، متنفر از من، خوشحال و شاد، دیگه چی می خوامی بگم؟

دکتر «خدری» حرف «احسان» را قطع کرد و گفت:

- بابا! اطلاعات، اینفورمیشن، بی بی سی؟! !!

بعد همه زدند زیر خنده.

\*\*\*

با دکتر شدن «احسان» سیل دعوت نامه‌ها برای تدریس به او ارسال شد، دو دانشگاه از تهران، دانشگاه آزاد تبریز، دانشگاه زابل، آزاد قم، آزاد تهران شمال و دانشگاه گیلان.

«احسان» می دانست که فقط به یکی از آن‌ها می تواند در کنار دانشگاه

- سراسری تبریز که مشغول به تدریس بود، پاسخ مثبت دهد.
- «اصغر» دعوت نامه ها را نگاه می کرد و مثل همیشه به او حسادت داشت.
- «احسان!» برو دانشگاه قم، هم داییت اونجاس و هم محل تنهایی هات .
- نه من انتخاب کرده ام ....
- کجا؟
- می فهمی .
- دعوت نامه شونو OK زدم ، بگردش .
- «اصغر» دعوت نامه ها را جست و جو می کرد.
- آهان علامه ی تهران .
- نه .
- ای پولکی ، فهمیدم. آزاد شمال تهران یا شهید بهشتی؟!
- نه .
- «اصغر» که کلافه شده بود، کاغذها را زیر و رو کرد و ناگهان در جا خشکش زد.
- نه «احسان» تو این کارو نمی کنی، مطمئن باش اذیت می شی، برا اونم بهتر نیس .
- اصلاً هم مشکلی نیس، من به او که کاری ندارم، می رم تدریس می کنم.
- سه روز اون جام، سه روز این جا...
- «احسان» باور کن که این جووری اصلاً خوب نیس .
- ببین دکتر «و ثوقی» عزیز، من جوابمو به دانشگاه گیلان فاکس کرده ام،

هفته بعد می رم ثبت نام کنم، خواهش می کنم، راحتم بذار.  
 - باشه آقای دکتر «ستاری»، موفق باشی، امیدوارم مثل همیشه به اون چه  
 که می خوای برسی!  
 - تشکر «اصغر» جون، تو به من چه کار داری! راستی «اصغر»، خانم و  
 بچه ها چطورن؟  
 - ممنون، «آیدین» هی سراغ تورو می گیره و می گه «بابا چرا عمو «احسان»  
 دیگه نمیاد»  
 «احسان» قیافه ای حق به جانب گرفت و به رسم قلدرهای قاجاری گفت:  
 - خب بهش بگو من مرد مجرد تو خونه راه نمی دم و خودتو خلاص کن.  
 - نه اختیار دارین دکتر. خونه ی خودتونه. هر موقع بیاین در خدمتیم.

\*\*\*

«احسان» تمام هفته را دویده بود تا کارهایش را سروسامان دهد.  
 حوصله ی رانندگی نداشت، زنگ زد ترمینال و بلیط گیلان رارزو کرد. پس  
 فردا ترمینال منتظر او بود تا مثل دفتر خاطراتی ورق بخورد. ترمینالی که روزی  
 «احسان» با تمام افتخار و غرور باربری اثاثیه ی «سیمین» را کرده بود. پیرمرد  
 گدا هنوز آن جا بود. مثل «احسان» پایدار. مثل این که او معنی خود را در  
 گدایی یافته بود.

\*\*\*

سال تحصیلی جدید دانشگاه ها شروع شد. دومین سال تدریس «احسان»  
 در گیلان بود که یک دعوت نامه دریافت کرد که در جعبه ی نامه هایش در

دانشگاه گیلان انداخته بودند. آدرس نامه، «احسان» را بدون خواندن، خوشحال کرد، بدون آن که باز کند، به دفتر دار دانشکده گفت:

- لطفاً برنامه‌ی منو نهایی نکنین. من از دانشگاه آزاد «لاهیجان» هم دعوت نامه دارم. دفتر دار گفت:

- ولی آقای دکتر برنامه هاتون ok شدن.

- نه. هفته‌ای چهار ساعت از اونارو به «لاهیجان» اختصاص خواهم داد.

دفتر دار با قاطعیتی که از دکتر «ستاری» سراغ داشت بدون هیچ مقاومتی تسلیم شد.

\*\*\*

سال دوم حضور «احسان» در دانشگاه آزاد لاهیجان بود که دانشجوی جدیدی، بدون آن که خودش متوجه باشد، توجه «احسان» را به خود جلب کرد. جلسه‌ی اول بود که دانشجویان خودشان را معرفی می‌کردند. در میان معارفه، آن دانشجو او را در جا خشکاند.

- من «بهمن قائمی»، از شهر «لاهیجان» با بام مهندس راه و ساختمونه و مادرم روان‌شناس.

«احسان» بدجوری جا خورده بود، پسر همانی که روزی به او «نه» گفته، الان دانشجوی او شده است. اگر «بهمن» از استاد در خانه تعریف می‌کرد چی می‌شد؟ به «سیمین» چه حالتی دست می‌داد؟ آیا اذیت نمی‌شد، مگر او قول نداده که «سیمین» را اذیت نکند. مگر آرامش او دعای هر روزه‌ی او نیست؟

- بینم آقای «قائمی» مادرتون ، همکار ما ، کلینیک دارن یا تدریس می کنن؟

- نه استاد فقط مشاوره می کنن... ایشون مؤسس کلینیک مشاوره ی امیدن. بسیار خب... سلام مارو بهشون برسونین. ان شاء الله که موفق باشن. اولین باری بود که «احسان» خودش را در اولین جلسه معرفی نکرد. دانشجویان، مشتاق آشنایی با استاد بودند. اما او مدام موضوع عوض می کرد تا از معارفه خود سرباز زند. او سه روز فرصت داشت تا در جلسه ی بعدی خودش را معرفی کند.

«بهمن» از این که استادش به مادرش سلام رسانده بود خوشحال بود.

\*\*\*

- راستی مادر جون امروز به استاد پروازی داشتیم که خیلی با حال بود، به شما سلام رسوند.

- به من؟ واسه چی؟

- خب مادر همکار تونه دیگه؟

- آها... ترسیدم ها....

- چرا مادر جون؟

«سیمین» خندید. حالت زن هایی را به خود گرفت که فقط با آسپیزی و نظافت و خواب است که هویت عزیز بودنشان را به مرد خانه نشان می دهند. متعجبانه گفت:

- اگه بابات بفهمه، منو می کشه که یه غریبه به مادرت سلام فرستاده.

این ادا و اطوار زنان مردان غیرتی از جانب "سیمین"، هر دو را به خنده واداشت.

«بهمن» گفت:

- مادر نمی دونین چه استاد فهمیده ایه. همین جلسه ی اول مارو اون قدر امیدوار کرد که من دیگه از انتخاب رشته ام ناراحت نیستم. بحث هایی کرد که دید من به رشته ی شما باز تر شد. جایگاه روان شناسی، مقایسه ی فیزیک نوین با روان شناسی، پایان نامه ی دکترایش با موضوع جدال عقل و عشق، در ازدواج و...، می گفت من برا فعالیت شما نمره می دم نه ورقه تون.

- پسرم قدر این جور استادانو بدون، هر استادی نمی تونه در اولین جلسه، این گونه تأثیر بذاره. راستی مادر اسمش چیه؟  
- نمی دونم مادر. هنوز نفهمیدم ولی می پرسم.

\*\*\*

«سیمین» برنامه ی مشاوره ی فردایش را چک کرد، سه تا مراجعه کننده داشت.

میهمانی فردا را لغو کرد و به کارهای دو مراجعه کننده فردا آماده شد. اولی یک زن چهل ساله بود. جلسه ی پنجم مشاوره اش بود. بعد از بیست سال زندگی با همسرش بچه دار نمی شد. احساس می کرد شوهرش با زن دیگری که جوان تر بود می خواهد ازدواج کند.

دومی پسری بود که «مبدل پوشی\*» داشت. او دوست دارد همه اش لباس دخترها را به تن کند. آرایش کند. گاهی وقت ها او از پسر بودن خود نفرت و

می خواهد تغییر جنسیت دهد. اما سومی مراجعه کننده جدیدی بود.

\*\*\*

«احسان» برای چندمین بار جلوی آینه رفت. انگار می خواست چهره ی متفاوتی داشته باشد. و برای رفتن به مرکز مشاوره ی «سیمین» آماده شد. ده دقیقه زودتر از وقت معمول آمده بود. با صدای زنگ مراجعه کننده ی بعدی، قلب «احسان» شروع به تپش تندی کرد. منشی او را به اتاق خانم دکتر راهنمایی کرد، «احسان» می دانست که تمام رفتارهای او حتی نحوه ی وارد شدن، صندلی ای که انتخاب خواهد کرد، نحوه ی نشستن، همه در نگاه خانم دکتر به عنوان درمانگر، معانی متفاوتی خواهند داشت. «احسان» خواست نقش یک «بیمار وابسته\*» را بازی کند. صدای سلامش حاکی از کمک طلبی باشد، نزدیک ترین صندلی به مشاور را انتخاب کند، طوری وانمود کند که واقعاً مضطرب است و احتیاج به کمک دارد. خود را فقیر جلوه دهد، ترس از طرد شدن نشان دهد، چاپلوسی کند، از خود ابتکار نشان ندهد. نگاهش به مشاور مانند بچه ای بود در مقابل پدر پر زور.

دکتر «رضایی» ضمن معرفی خود و خوش آمد گویی به او گفت:

- خوشحال می شم که با شما آشنا شوم.

- مگه فرقی هم می کنه خانم دکتر؟

- خب شما و من طی یه فرآیندی، می خواهیم مشکلی رو حل کنیم و این

می طلبه که با هم دیگه آشنا شیم، غیر از اینه؟

- بهتره منو آقای «پایدار» صدا بزنین.

- بسیار خب آقای «پایدار» علت مراجعه تون به این جا چیه؟

- پایداری .

- می شه کمی روشن تر منظور تونو بیان کنین!!؟

- چرا که نه خانم دکتر .

- خیلی خب بفرمائین . ولی اول خودتونو به صورت کامل معرفی کنین .

- من «احسان» پایدارم ، استاد دانشگاه ، مجرد ، چهل و دو ساله .

-

-

-

- می شه علت تجردتونو پیرسم؟

- چرا که نه خانم دکتر، من در دوران دانشگاه عاشق یه دختر شدم، ایشون

اصلاً احساسات منو درک نکردن، هر چه بیشتر ابراز عشق کردم، ایشون

مصمم تر به پاسخ «نه» گفتن شدن . رفتن بی زندگی شون و الان برای خود

زندگی سعادت مندانه ای دارن . و موفق و شادن .

«سیمین» برای این که با این بیمار هم حسی کرده باشد، گفت :

- خب اگه شما واقعاً عاشقش باشین، باید الان خوشحال باشین نه افسرده .

- درسته خانم دکتر من الانم حاضرم برا خوشحالی اون هر کاری بکنم .

- خب دلیل و علت حضورتون در این جا برا چیه؟

- خانم دکتر، من یه ترس دارم و دلیلش هم اینه که نمی خوام اون خانم تو

زندگی عادی خود دچار مشکل شن .

- ترس شما از چیه؟

- نگران نباشین خانم دکتر من مطالعه‌ی روان‌شناسی هم دارم. ترس من ترس مرضی\* (فوبی) یا «آگروفوبیا\*» (مکان بازهراسی) «زوفوبیا\*» (حیوان‌هراسی)، «کلاستروفوبیا\*» (هراس از مکان‌های بسته)، یا «سوشال فوبیا\*» (جمع‌هراسی) نیست، ترس من از ناراحتی یا راست و بس.

- چرا؟ همیشه بیشتر توضیح بدین؟

- خانم دکتر اگه استاد دانشگاه باشین، فرزند معشوقه‌ی جفاکارتون شاگرد شما بشه چه می‌کنین؟

- خیلی خب. تا این جا فهمیدم که شما سالا پیش از خانمی خواستگاری کردین. ایشون «نه» گفته‌ان و بایکی دیگه ازدواج کردن. و حالا پسرش شاگرد شماست. این طور نیست؟

- بله خانم دکتر.

«سیمین» دلش لحظه‌ای برای آقای «پایدار» سوخت اما نخواست دچار «کانترفرانس\*» (انتقال متقابل، در اصطلاح روان‌شناسی، عشق دکتر به بیمار را گویند که مضر است) و یا گرفتار «سیمپتی\*» (هم‌دردی) شود. و کار درمان را مختل کند.

- خب شما از کجا می‌دونین که معشوقه‌ی جفاکارتون اذیت خواهد شد؟

- مگه شاگرد تعریف استاد شو تو خونه نمی‌کنه؟

- راست می‌گید. ولی از کجا معلوم که مادرش شما رو بشناسه؟

- من با شاگردام، مثل دوست هستم. نمی‌تونم به خاطر حضوریه دانشجوی «پرسونا\*» (ماسک شخصیت) بزنم و روش عوض کنم.

- آیا این خانواده ساکن این شهرن؟

- بله .

«سیمین» در دل از شهر خودش شاکی شد، چرا که می دانست فرد دیگری بنام دکتر «سیمین رضایی» هم در این شهر زندگی می کند که سرگذشتی مشابه داشته است .

- خب آیا امکانش هس که با مادر دانشجوتون صحبت کنین و اونو در جریان بذارین تا بعداً شوکه نشن؟  
- بله خانم دکتر .

- عالیه ، پس همین کار رو بکنین . می دونین اگه ما آگاهانه با مشکلات روبرو شیم، حل اون راحت تره . فرض کنین شما در موقعیتی قرار گرفته این که نمی دونین از کدوم جهت به شما شلیک خواهد شد و موقعیت دیگه ای رو در نظر بگیرین که می دونین . آیا آمادگی شما برا دفاع برابره؟  
- مسلماً که خیر خانم دکتر . اما به نظر شما اون خانم دیدار منو سوء تعبیر نخواهن کرد؟

- نه ، ایشون فرد تحصیل کرده ای هستن ، می دونن که شما به خاطر ایشون این کار رو می کنین . راستی ! گفتین علت تجردتون به خاطر همین موضوعه؟  
- بله خانم دکتر ، من به اون خانم گفتم که منتظرش خواهم موند و هستم .  
- چه جالب !

- چپی چه جالب خانم دکتر ؟ این که من منتظرم یا جواب اون خانم؟  
«سیمین» که بدجوری خراب کرده بود، خواست داستان را عوض کند .

- منظورم پایداری شماس . من فردی رومی شناسم که عین تصمیم شمارو گرفته بود. الان هم استاد دانشگاه تبریزه . ایش برام جالبه که تقریباً هم سن شماس .

- آره می شناسمش ...

- می شناسیدش ؟ از کجا؟؟!

- خب خانم دکتر شما که انتظار ندارین «فرهاد» از داستان مجنون بی خبر باشه؟

- نه ، ولی شما این جا و ایشون تبریز ، چه طور ممکنه؟؟!

- می خواین اسمشو ، نام معشوقه ، محل کار او و نام فرزندان اونو، حتی دانشگاه محل تحصیل فرزند اون معشوقه رو بگم؟  
«سیمین» اولین بار بود که از جانب یک مراجعه کننده این جوری گیر افتاده بود، لبخندی زد و چیزی نگفت .

«احسان» که می خواست زودتر این قضیه تمام شود، گفت :

- اسم اون فرد دکتر «احسان» ستاریه ، معشوقه ی اون «سیمین رضایی» (شما) هستین . و من هم همون «احسانم» که شما اونو از خود دور کردینش .

«سیمین» غرق عرق شده بود ، خانم دکتر مثل بید می لرزید .

- آقای «ستاری»، شما .... شما .... شما ....

- هول نشید خانم دکتر ، من کاری رو کردم که خود شما ازم خواستین انجامش بدم . اومدم باهاتون در مورد «بهمن» صحبت کنم . شاگرد من و پسر عزیز شما .

«سیمین» آب میوه اش را یک باره سر کشید، «احسان» لیوان را در دستش  
مزمزه می کرد.

- خانم دکتر «رضایی!» منو می بخشین که مزاحمتون شدم، به خدا مجبور  
بودم، «بهمن» و بچه ها خیلی تحت تأثیر حرفای من قرار گرفته بودن. من  
عمداً خودمو به ایشون معرفی نکردم چون می دونستم که احتمال داره از  
جریان باخبر شین و ناراحت. خیلی خوشحالم که با چشمون خودم  
معصومیت شما و سکوت تون رو در «بهمن» و خوشبختی شما که هدف و  
آرزوی من هم بوده و هس، به عینه دیدم. من فکر می کنم مأموریت من درین  
شهر تموم شده و این ترم آخرین ترمی خواهد بود که درین جا تدریس می کنم.  
امیدوارم فهمیده باشین که من سر قولم هستم و خواهم بود.

- آقای «ستاری» اگه از این به بعد به فکر شما باشم، به مجردی تون فکر  
کنم، اذیت خواهم شد، شما که گفتین نمی خواین من اذیت شم؟

- خانم دکتر حاضرم هر چی می گید عمل کنم، در راه شما بمیرم اما ازم  
نخواین که ازدواج کنم. تو رو خدا بذارین من در تنهایی خودم با خاطرات  
تون زندگی کنم. این دنیای خیالی منو خراب نکنین، التماس می کنم. بهتون  
قول می دم پایان امسال که رفتم شما مثل گذشته به زندگی عادی خود باز  
گردین و منو مثل همیشه فراموش کنین. الان خیلی راحتم که می دونین  
«بهمن» استادی رو که تعریف می کنه من هستم. به شما گفته بودم که  
پایداریمو به اون یاد بدین و مثال بزنین.

«سیمین» زنگی را به صدا درآورد و منشی وارد شد ...

- خانم «رحیمی» لطفاً دو تا قهوه بیارین .
- چشم خانم دکتر .
- «احسان» که انگار بار سنکینی را از دوش برداشته باشد، احساس آرامش می کرد .
- خانم «رضایی» متانت و سکوت شما مثل من پایداره . اما یه تفاوت مهم که کرده، اینه که دیگه وقتی صحبت می کنین ، خشمگینانه عمل نمی کنین . درست بر عکس همون روزای دانشجویی که باهام حرف می زدین و خیلی زود با عصبانیت به من عاشق بیچاره اعلام می کردین که برم و گورم رو گم کنم ... ای ... عجب روزایی بودن!
- این حرفا چیه آقای «ستاری» .
- راستی خانم دکتر می دونین «بهمن» از چی متعجب خواهد شد؟
- از چی؟
- از کتاب «روان شناسی بازی» که من و شما و بچه ها ترجمه اش کردیم .
- اوه ... اصلاً یادم نبود، تو کتاب خونه ام هستش، اتفاقاً «بهمن» چندین بار از روی اون تحقیق انجام داده . مطمئنم با معرفی خودتون در کلاس، غرق شادی خواهد شد که همکلاسی مادر، استادش شده ....
- بله مسلماً این طوره .
- خانم «رضایی» اگه از شما درباره ی من پیرسه چی خواهین گفت؟
- خواهم گفت: مؤدب ترین و فعال ترین و پایدارترین فرد کلاس ما بود .
- و عاشق ترین .

«سیمین» لیخندی پشیمانانه زد و گفت :

- و عاشق ترین .

منشی مشغول حساب کتاب اضافی و انعامی بود که این بیمار خوش تیپ و احتمالاً پول دار یک ساعت و نیم اضافی صحبت کرده بود. بوی عطر مخصوص حس ولع منشی را دستکاری کرده بود. اما حدس می زد شاید هم این فرد از آشنایان خانم دکتر باشد که قهوه سفارش داد. و انعامی هم در کار نباشد . چون خانم دکتر فقط وقتی «فرشاد» آن جا می آمد، قهوه سفارش می داد .

\*\*\*

آن روز عجیب ترین و به یاد ماندنی ترین درمان دکتر «رضایی» بود. شب دیر وقت به خانه رسیده بود. بچه ها خوابیده بودند، «فرشاد» طبق معمول در اتاقش طراحی می کرد.

- معلوم اس کجایی عزیزم ؟

- منو ببخش «فرشاد» بیمار اورژانسی داشتم .

- اورژانسی ؟ دردش چی بود ؟

- عشق .

- مشکل بسیار نفس گیریه این عشق .

- راستی «فرشاد» تو عاشق من بودی ؟

- هوم ... راستش رو بخواین نه. اما دوست تون داشتم و دارم. آخه می دونی !

عشق در یه لحظه میاد اما دوست داشتن در یه عمر .

- «فرشاد» آگه من به شما جواب «نه» می گفتم چی کار می کردی؟  
 - هیچی ... عصبانی می شدم و می کشتمت !!  
 - شوخی نکن «فرشاد»!  
 - چی کار می کردم، سراغ دیگری می رفتم، سراغ «مریم» اون یکی دختر خاله، «زهره»، «سمانه»، «اکرم»، «ساناز» و خیلیای دیگه.  
 - به همین راحتی؟  
 - خب چاره ای داشتم؟ من می خواستم ازدواج کنم. نمی خواستم که لیلی و مجنون بازی کنم.  
 - درست مثل «میثم لطفی زاده»  
 - اون کیه؟!  
 - یکی از هم کلاسان دوره ی کارشناسی مون. عین تو فکر می کرد و برعکس «ستاری»، دیگه همکلاسی مون، که اون روز برات گفتم، همکار من در ترجمه ی کتاب «روان شناسی بازی» او عاشق یه دختری تو کلاس مون شده بود که دختره بهش «نه» گفت. هنوز که هنوزه مجرد مونده ...  
 - از کجا می دونی؟  
 - «الناز»، دوستم، بهم گفت. همونی که استاد دانشگاه محققیه ... راستی یه چیز بگم، باور می کنی؟  
 - چیه؟  
 - آگه بگم، تعجب می کنی.  
 - خب بگو دیگه.

- اون آقای «ستاری» الان استاد «بهمنه» تو همین شهر تدریس می کنه .

- چه جالب .

- حتما دکتره .

- آره اونم چه دکتری، همون جلسه ی اول، «بهمن» و بچه ها رو تحت تأثیر

گذاشته ، عین همون وقتایی که همه چیزش تو کلاس تک بود .

گرم گفت و گو بودند که «فرشاد» یک دفعه شکمش را گرفت و آهی کشید

... «سیمین» مضطربانه گفت:

- هی بهت می گم برو پیش یه متخصص داخلی، گوش که نمی کنی .

- ولی من تا آزاد راه تبریز - شمالو به پایان نرسونم هیچ جا نمی رم . تو که

می دونی این اولین آزاد راه منطقه ی شماله . اگه تموم بشه، یه ماه می ریم

پاریس اون جا به پزشک هم می رم .

- «فرشاد» تو خودتو زیاد خسته می کنی . این اصلاً برات خوب نیس .

- نه این که سرکار علیه خیلی راحتن!

- ولی من و تو فرق می کنیم . من پشت میز کارم می نشینم و صحبت می کنم

ولی تو چی؟

- خیلی خب . همین فردا پس فردا میرم . راستی یه پزشک خوب برام سراغ

بگیر .

- باشه . حتماً...

\*\*\*

«سیمین» خسته و کسل ولی هیجان زده مشغول جست و جوی اتاقتش شد .

آلبوم دوران دانشگاه را پیدا کرد و مشغول دیدن عکس ها شد. «احسان» هم آن جا بود. با لباس کردی. یاد اولین اردوی کلاس افتاد که رفته بودند، شلوار «احسان» در بازی پاره شده بود و لباس کردی بچه ها را بر تن داشت. تابلوهای کادو شده ی «احسان» و هجده علامت تعجب و بقیه، «سیمین» را دو ساعت در ماشین زمان قرار دادند.

\*\*\*

نزدیک عید بود و تولد «سیمین»، نزدیک امتحانات «بهمن» تمام شده بود، «سیمین» می دانست که «احسان» تا چند روز دیگه از این شهر خواهد رفت و مثل همیشه در خفا و به دور از همه، برای لحظه ای در تنهایی خودش برای «سیمین» جشن تولد خواهد گرفت. «سیمین» در تلاش بود تا با یک کادو جهت قدردانی از همه چیز به سراغ او برود. اما مگر می شد هدیه ای در خور مردی مثل او پیدا کرد.

\*\*\*

دکتر «ستاری» آخرین کلاسش را در «لاهیجان» تدریس می کرد.... درس او روان شناسی شخصیت بود... اما او فقط از عشق سخن می گفت و علت جدایی اش از این شهر، شهری که درختان پوسیده اش هم برای او مقدس بودند. چرا که شهری بود که در آن فرد عزیزی زندگی می کرد.... مفسر زندگی، خلاصه ی خوبی ها...

- «بچه های عزیزم ازین که نمی تونم شما رو بیشتر ازین بینم ناراحتم، می دونید که زندگی همیشه اون طور که ما می خوایم پیش نمیره، روزگار

غالباً بهترین تصمیم‌ها در هم می‌شکنند، آنگاه من از ترم بعد در کنار شما نباشم، دلیل نمی‌شه که از تون دورم، آنگاه دوری ما فقط فاصله‌ها باشن، اون وقت ما افراد بسیار ضعیفی خواهیم بود. ما باید دوری‌ها رو با میزان محبت به هم دیگه بسنجیم، آنگاه شما در یه اتاق با فردی زندگی کنین که اصلاً ازش خوشتون نمیاد، بسیار از هم فاصله دارین. ولی آنگاه یکی در نیم کره‌ی شمالی باشه و اون دیگری در دورترین سیاره‌ی منظومه‌ی شمسی، ولی نسبت به هم عشق داشته باشین، نزدیک‌ترین‌ها به هم خواهیم بود.»

بهمن برسید:

-استاد چرا می‌رین؟

-دلیل رفتن من مشکل شخصیه، به خانم دکتر، مادر شما و هم کلاسیم، هم گفته‌ام... من در دانشگاه تبریز ورشت خواهم بود و زیاد از تون دور نیستم. هر موقع او مدین من در خدمت تون هستم. ان شاء الله کارشناسی ارشد از یکی ازین دانشگاه‌ها قبول شین تا باز هم دیگه ملاقات کنیم.

\*\*\*

شاگردان مثل پروانه‌ای دور ماشین استاد حلقه زده بودند، خانم دکتر «رضایی» و مهندس «فرشاد» هم برای بدرقه آمده بودند. «احسان» از دیدن خانواده‌ی «سیمین» احساس خوشبختی توأم با حسرت داشت برای اولین بار «احسان» و «فرشاد» از نزدیک گفت و گو می‌کردند. مهندس «فرشاد» انگار که می‌خواست دینی را نسبت به «احسان» ادا کند گفت:

-استاد واقعاً حیف شد که این شهر و ترک می‌کنین. با تعریفی که از خانم

دکتر و «بهمن» شنیدم، ارادت خاصی نسبت به شما پیدا کرده ام. خیلی دوست داشتم بیشتر از اینا در خدمت تون بودیم.

- ممنونم آقای مهندس. امیدوارم سزاوار این همه تعریف شما باشم. شما و خونوادتون همیشه نسبت به من لطف داشته این. چه این جا و چه در دوران دانشجویی.

«سیمین» واقعاً نمی دانست که «احسان» طعنه می زند یا راست می گوید. رو به جمع دانشجویان «احسان» کرد و گفت:

- بچه ها! دکتر «ستاری» فعال ترین شاگرد کلاس ما بودن، معدل شون تعریفی نداشت، اما همیشه مورد تحسین استادان بودن!!

همه زدند زیر خنده، حتی خود «احسان» هم می خندید. شادی جمع آن ها میل به بقا داشت اما... زمان در گذر بود و رهگذر مجبور به اطاعت از قانون زمان.

\*\*\*

بعد از بدرقه ی دکتر «ستاری»، «سیمین» به کلینیک رفت و «فرشاد» عازم مطب دکتر «موسی نژاد»، فوق تخصص داخلی شد. «سیمین» با هزار زحمت و آشنا توانسته بود برای امروز ویزیت بگیرد.

مطب شلوغ بود. بعد از یک ساعت نوبت، او رسید. دکتر لاغر و نحیف و حرّاف با بررسی نتایج آزمایش ها نسخه ای نوشت و از او خواست که به یک متخصص کلیه هم حتماً برود. چرا که در آزمایش چیزی مشکوکی دیده بود. طرز حرف زدن دکتر او را نگران کرد. دکتر مثل این که به بیماری خاصی در او شک

کرده باشد او را به دکتر «اعتمادی» فوق تخصص هماتولوژی (خون شناسی) ارجاع داد که همین فردا باید ویزیت می کرد. «فرشاد» نگران و مضطرب در انتظار فردا بود. آیا او به بیماری سختی مبتلا شده بود؟

\*\*\*

شب «سیمین» از «فرشاد» نتیجه ی ویزیت را می خواست:

- راستی «فرشاد» دکتر چی گفت؟

- هیچی، شما دکتر اجز دارو چیزی برا گفتن دارین؟

- نه این که شما مهندساً حرفی برا گفتن داشته باشین!!!

- هر چی باشه ما عملاً کارایی می کنیم. لا اقل دو تا آجر سر هم می کنیم!

- خیلی خب، من تسلیم راستی «فرشاد» خوش قولی دکتر «ستاری» رو

دیدی؟

- چه طور مگه؟

- سه روز نمیشه که رفته، بیست جلد کتاب تألیفی خودشو برا «بهمن»

فرستاده، یادمون باشه صد هزار تومان پول کتاباشو پرداخت کنیم.

- به کجا خانم؟ در ثانی اون دکتری که من می شناسم، بعیده قبول کنه.

بیخود خودمونو تو درد سر نندازیم بهتره.

- راست میگی ولی بد نیس؟

- نه خانم چاره ای نیستش.

«بهمن» که از این سخاوت همکلاسی مادر به وجد آمده بود متعجبانه

پرسید:

- راستی مامان این خلاصه ی خوبیا کیه که دکتر همه کتاباشو تقدیم اون می کنه؟!

- مادر اون یکی از هم کلاسیامون بود که دکتر عاشقش شد ولی...

- ولی چی مامان؟

- هیچی ، پسرم ولش کن .

- تورو خدا چی ؟ جواب رد داد ؟

- آره پسرم .

- عجب دختر بی وفایی بوده که قدر این استادو ندونس . من مطمئنم که

حالا پشیمون شده نه مامان جون؟

- شاید . ولی پشیمونی دیگه سودی نداره . اون دختره الان دو تا بچه داره

ولی آقای «ستاری» چی ؟

- من که دلم براش می سوزه ....

و ....

\*\*\*

دکتر «اعتمادی» با نگاهی به «فرشاد» گفت :

- می دونم که شما مرد تحصیل کرده ای هستین و می تونین به راحتی

حرفای منو بشنوین و در درمان کمک مون کنین . بیماری شما نیاز به همکاری

مستمر داره . خوش بختونه اگه یه ماه هم تأخیر می کردین کاری از دست مون

بر نمی اومد؟!

- مشکل چیه آقای دکتر؟

- بیبین آقا «فرشاد»، بیماری شما جزو بیماریایی نیست که مثل سابق علاج ناپذیر باشه. امروزه با انواع روشا، ما به درمان این بیماریا اقدام می کنیم و بیمارانی که همکاری بیشتری دارن به درمان بهتر پاسخ میدن.  
- آقای دکتر من آدم رو راستیم و از شما خواهش می کنم باهام رو راست باشین.

- بیماری شما تومور سرطانی در کلیه اس، که اگه تا یه ماه پیوند کلیه نشین آینده ی خوبی در انتظار شما نخواهد بود. مطمئنم.  
عرق سردی تمام بدن «فرشاد» را صیقل داد، چشمانش سیاهی رفت و به سردی گفت:

- سرطان؟!؟!، باشه، باشه، من باید همکاری کنم. بگید چه کار کنم؟  
- باید پیوند کلیه کنین. فراموش نکنین که شما با دیالیز کاری ندارین. فقط باید در عرض یه ماه پیوند شین. به روزنامه های سراسری آگهی بدین، اگه زندگی تونو دوست دارین مبلغ پیشنهادی تونو بسیار بالا بگین تا به کمک تون بیاین. به یه ماه بعد فکر کنین.

\*\*\*

«فرشاد» افسرده و مضطرب از مطب خارج شد. به کلینیک «سیمین» رفت  
، منشی برایش قهوه آورد.  
- خانم دکتر تا کی این جا هستن خانم «رحیمی»؟  
- بیست دقیقه دیگه تموم می کنن آقای مهندس.  
- باشه، ممنون.

«فرشاد» سیگاری روشن کرد و پشت پنجره را برای انتظار کشیدن انتخاب کرد آبشار زیبای لاهیجان را می شد به راحتی دید. آبشار با خروش و فریاد خود، او را به یاد یک ماه بعد انداخت، آیا یک ماه بعد زنده است تا غروب را به نظاره بنشیند. در این ۴۵ سالگیش از معدود فرصت هایی بود که زیبایی ها را می دید، حسرت روزهایی را می خورد که در کنار این آبشار پیاده روی نکرده بود. منشی او را صدا زد و گفت:

- آقای مهندس، خانم دکتر منتظر شما.

«فرشاد» وارد اتاق «سیمین» شد.

- سلام «فرشاد» چیه؟ مضطرب به نظر می رسی.

- گوش کن «سیمین» می خوام باهات حرف بزنم.

- راجع به چی؟

- من رفتم پیش یه دکتر دیگه، دکتر «اعتمادی».

- خب؟

- مشکل من، به این سادگیا نبوده که فکر می کردم.

- چی شده «فرشاد» حرف بزن ....

- باشه می گم، به شرطی که آرام باشی.

- کشتی منو «فرشاد»، حرف بزن تورو خدا ....

- ببین «سیمین» باید قول بدی بچه ها اصلاً متوجه بیماری من نشن، دکتر

گفته من باید حتما پیوند کلیه شم. اونم تا یه ماه دیگه. اگه این کار رو نکنم، باید

سیاه پوش بشی «سیمین»، متوجه هستی؟

«سیمین» که در دو راهی سختی گیر کرده بود، از یک طرف حرفه اش اجازه نمی داد زود کنترلش را از دست بدهد و از سوی دیگر عزیزترین فردش، همدمش در حال از دست رفتن بود.

- چه کار کنیم «فرشاد»؟

- من تو مور کلیوی دارم. حتماً باید با قیمت بالا آگهی کنیم که کسی کلیه اش را اهدا کنه و گرنه ....

- باشه همین الان به تموم روزنامه های سراسری زنگ می زنم.

- صبر کن «سیمین». الان شبهه فردا این کارو می کنیم.

- اوه .... راست میگی .... اصلاً نگران نباش، امید داشته باش، من مطمئنم که همه چیز درست خواهد شد، نباید خود مونو ببازیم.

- آره این جوریه بهتره، بچه ها هم متوجه نمی شن.

\*\*\*

فردا «فرشاد» به دنبال روزنامه های محلی رفت و «سیمین» با یکی از همکلاسانش، خانم دکتر «فائزه سهرابی»، که ساکن تهران بود، تماس گرفت و از او خواست که فوراً یک آگهی در چهار روزنامه ی همشهری، جام جم، جمهوری اسلامی و ایران به چاپ برساند.

در کمتر از یک روز نزدیک به ده روزنامه، درخواست یک کلیه با گروه خونی O+ به مبلغ ده میلیون تومان از خوانندگان تقاضا کردند.

«بهمن» خیلی زود در روزنامه آگهی را خواند. و با چشمان گریان به مادرش پناه برد. مادر با شگرد خاصی او را آرام کرد. حالا همه می دانستند جز

«فهیمه» که در کلاس دوم راهنمایی درس می خواند. رفت و آمدهای فامیل به خانه ی «سیمین» و «فرشاد» زیاد شد. «فهیمه» را به اردوی مشهد فرستادند تا از ماجرا بویی نبرد، «بهمن» کلاس هایش را تعطیل کرد و به کارهای پدر رسیدگی کرد، «سیمین» دیگر به کلینیک نمی رفت. همه ی فامیل در تلاش بودند تا در کنار «فرشاد» باشند و او را امیدوار نگه دارند. دو هفته گذشته بود که هیچ خبری نشد، آگهی ها، تجدید چاپ شدند و خانواده مضطرب و نگران شد.

«سیمین» در فکر آینده بود:

(( آیا این تقاص مننه در قبال «احسان»؟ می دونم که اگه آگهی رو ببینه شاید به من خواهد خندید )).

از معدود دفعات برای «سیمین» بود که از «احسان» عقب افتاده بود. حالا او یک شوهر دم مرگ داشت. شوهری که شاید بد خواهی مثل «احسان» داشت نگاه ملایم «سیمین» به عکس اردو، او را به گریه انداخت. صورتش سرخ شده بود که فرشاد از راه رسید:

- «سیمین»، عزیزم، چی شده، داری گریه می کنی؟ امیدوار باش، مگه این حرف تو نبود.

- امیدوارم «فرشاد»، برا چیز دیگه ای گریه می کردم.

- می خوام یه خبر خوب بهت بگم ....

- کی حاضر شده کلیه شو اهدا کنه؟ ... کی؟

«فرشاد» جا خورد و گفت:

- تو از کجا می دونی؟ ....

- خب خبر خوب چی می تونه باشه!

- من نمی شناسمش او با دفتر روزنامه تماس گرفته فردا باهاش ملاقات

دارم.

«سیمین» به سجده افتاد و خدا را شاکر شد که به این زودی فرشاد

می توانست دوباره نفس بکشد. لبخند تلخی غرور لب های او را نشان می داد.

\*\*\*

«احسان» سه چهار روزی می شد که به خانه نیامده بود، او سخت مشغول

یک پروژه ی ملی بود. پشت درب آپارتمانش پر بود از روزنامه ها. می

خواست سرایدار ساختمان را صدا بزند که همه شان را جمع کند و به دور

بریزد. ولی منصرف شد. خواست لا اقل به تیترو روزنامه ها نگاهی کرده باشد.

خط درشت روزنامه ی ایران او را به خواندن ترغیب کرد.

«ایران از سوی سازمان ملل مؤظف به عدم فروش تجهیزات هسته ای شد.»

مشغول خواندن خبر شد، ادامه ی خبر در صفحه ی دو آمده بود، صفحه را

برگرداند و یک آگهی او را از خبر به سوی خود کشاند.

«این جانب «فرشاد قائمی» به دلیل سرطان کلیه، نیاز فوری به کلیه با گروه

خونی +O دارم که اگر تا ۲۵ این ماه پیوند نکنم زندگی ام را از دست خواهم

داد، آیا یک همشهری، هم وطن هست که در قبال دریافت ده میلیون و یا بیشتر

مرا امیدوار نگه دارد؟ ساکن «لاهیجان» و آماده ی مذاکره هستم.»

«احسان» با دستان لرزان فوراً گوشی تلفن را برداشت و شماره ای

گرفت....

- الو، روزنامه‌ی همشهری، من آگهی تونو که از «لاهیجان» تقاضا شده بود خوندم.
- کدوم آگهی؟
- درخواست کلیه با گروه خونی O<sup>+</sup>.
- بله بله، شما حاضر به این پیوند هستین؟
- با کمال میل.
- خیلی عالی. شما باید به دفتر ما در «لاهیجان» مراجعه کرده و با خونواده‌ی بیمار مذاکره کنین.
- من یه شرطی دارم خانم.
- خیلی خب. اگه از ده میلیون بیشتر هم بخواین، باید خونواده‌ی بیمار رو ببینین.
- نه خانوم محترم من گدا نیستم، من استاد دانشگاهم، می‌خوام با شما مذاکره کنم.
- ببخشید استاد، ما چه کاری از دست مون برمیاد؟
- باید بهم قول بدین که خونواده‌ی بیمار اصلاً مرا نشناسن. من فقط میرم بیمارستان. اهدامی کنم و حالم که خوب شد برمی‌گردم به شهر خودم، تبریز، بدون این که کسی متوجه بشه.
- ببخشید استاد! می‌تونم علتش رو بپرسم؟!
- علت خاصی نداره. فقط می‌خوام ناشناس بمونم. کار خوب هر چه

مخفی تر باشه بهتره. مگه برای خدمت کردن حتما بایستی خدمتکار بود؟ من حتی نمی خوام شهر و شغلم رو به اون خونواده بگین، فقط بگین یه بنده ی خدا حاضر به این کار شده .

- خدا شمارو حفظ کنه استاد .

«احسان» با منشی بخش آگهی روزنامه خداحافظی کرد و تلفن را دوباره شماره گیری کرد. این بار دستان او آشکارا می لرزیدند.

- الو دکترا «و ثوقی» هستش ؟

- بله . ولی ایشون مشاوره دارن .

- خانم، من « ستاری» هستم کار بسیار واجبی دارم . همین الان باید با ایشون صحبت کنم .

- متأسفم آقا. دکترا ناراحت می شن .

- خیلی خب یه پیام دارم یادداشت کنین لطفاً...

منشی مشغول نوشتن شد:

((سلام «اصغر» جون. شرمنده که بی خبر رفتم، یه مشکل برام پیش اومده .

حتماً باید برم یه جایی . در غیاب من ، پروژه رو رهبری کن ، فقط بدون که

مجبور بودم از پروژه ، موقتاً خارج شم، اگه و ...))

منشی در خواست تکرار آخرین جمله را می کرد که دکترا «و ثوقی» از اتاق

خارج شد و بیمارش را بدرقه کرد. منشی همدردانه به گوشی اعلام کرد.

«آقا صبر کنین با خود دکترا صحبت کنین.»

و گوشی و کاغذ را به دکترا داد ...

«اصغر» لحظه ای به گوشی و کاغذ نگاه کرد و به گوشی گفت :

«یه لحظه منتظر باشین عزیز.»

با خواندن پیام، فوراً گوشی را برداشت و گفت :

- «احسان» جون، تویی، شرمنده. فکر کردم از مراجعه کننده هاس پیام تو رو خوندم. هیچ معلوم اس باز می خوای چی کار کنی، خروج از طرح می دونی یعنی چه؟ یعنی ارتقاء علمی! خدا نگهدار... یعنی استادی رو بی خیال شو و در همون دانشیاری بمون.

- اصلاً برام مهم نیس، من باید برم.

- کجا؟! -

- بعدا می گم، من برا ساعت سه حرکت دارم. به موبایلم زنگ نزن چون خاموشه. ان شاء الله دو هفته ی دیگه میام و همه چیز رو بهت می گم .

- پسر تو دیوونه ای، چهار ساله که برا این پروژه زحمت می کشیم!!

- گفتم که اصلاً مهم نیس. اگه تونستی جای منم پر کن، اگه نتونستی مهم نیس .

\*\*\*

ساعت هفده سرپرست نمایندگی روزنامه ی همشهری در «لاهیجان» منتظر او بود «احسان» یکسره از پایانه ی مسافربری به خیابان امام رفت و با آقای «دربانیان» مشغول مذاکره شد.

- بفرمایین آقای «ستاری»، من به شخصه مجذوب این کار شما شدم. من

به افرادی مثل شما درود می فرستم ...

- آقای؟

- «دربانیان.»

- بله آقای «دربانیان» عزیز، من که کاری نمی‌کنم، این کوچک‌ترین خدمتیه که من می‌تونم برا این مردم انجام بدم. راستی پیوند کی هست؟  
- در موقعی که شما می‌اومدین من با پزشک معالج صحبت کردم.  
- می‌دونین حداقل باید چهار پنج روز صبر کنیم. به همین راحتی که فکر می‌کنین، نیس. باید آزمایشات گوناگون گرفته شه. راستی گروه خونی تون  
یکیه؟

- بله هر دومون +O هستیم. اوه خدای من پس فردا! داش یادم می‌رفت.

- چی؟

- هجدهم آبان.

- مگه قراره چیزی بشه؟

- نه. سالگردیه چیزی بود. درست همون لحظه‌ای که من باید بانی جشنی می‌شدم و ساعت نه و سی و پنج دقیقه‌ی این روز و گرامی می‌داشتم، نمی‌دونم در چه حالی خواهم بود.

- پیشمون شدین؟

- نه اصلاً خیلی هم خوشحال شدم که جشن امسالم در خاموشی خواهد بود.

- باشه. شما آدم جالبی به نظر می‌رسین. خوشحالم که در خدمتون هستم.  
- منم همین‌طور. ولی آقای «دربانیان» شما می‌دونین که چه جویری اون

خانواده رو راضی کنین. تا حس کنجکاوی شون کار دستمون نده. این نامه رو بگیرین و نگه دارین اگه از عمل سالم اومدم بیرون، ازتون می گیرمش وگرنه بدین به خونواده ی بیمار. دادن این نامه شاید کمی زود باشد اما می ترسم درگیر کارا شم، یادم بره.

آقای دربانان با تعجب و کنجکاوی خاصی، بدون این که سوالی کند، دستش را دراز کرد:

- این دیگه چیه؟

- چیز خاصی نیست، علت معرفی نکردن خودمه. آدم باید حساب احتمالاً تو هم بکنه دیگه.

- آره خب، اما... اما....

- اما نداره آقای « دربانان » این پیش شما امانته. ما که نتیجه ی عملو نمی دونیم. مطمئن باشم دیگه؟

- حتماً، مطمئن باشین. ان شاءالله که خودتون ازم می گیرینش.

- خیلی خب. من می رم بیمارستان رشت، شما به دکتر زنگ بزنین تا من ایشونو هم ببینم.

- دکتر الان در مطب شون هستن. صبر کنین آدرس شو بنویسم براتون. رشت شهر کوچکی نیست، گم میشین. فکر کنم امشب نرسین. شب برین هتلو صبح زود در بیمارستان باشین.

\*\*\*

فردا صبح «فرشاد» و «سیمین» عازم دفتر روزنامه شدند اما کسی آن جا

نبود. منشی گفت:

«صبر کنین آقای «دربانیان» منتظر شما بودن، اجازه بدین مهمون دارن.»  
 آقای «دربانیان» آن دو را به دفترش دعوت کرد. دفتر کوچک روزنامه پر بود از روزنامه های برگشتی روزهای گذشته. «دربانیان» تسبیح به دست و ذکر بر لب، آرام و بی محتوا مشغول صحبت به تلفن بود. همین که گوشی را زمین گذاشت، با خال بزرگ زیر چانه اش مشغول بازی شد. ... «سیمین» ناامیدانه پرسید؟

- آقای «دربانیان» اون فرد منصرف شدن؟

- نه خانم «رضایی»، ایشون خیلی هم آماده ی همکارین.

- خیلی خب. بگید بیان، مذاکره رو شروع کنیم. فرصت نداریم.

- مذاکرات تموم شده. طبق گفته ی دکتر معالج، شما فردا ساعت هشت باید بیمارستان رشت باشین، نه و نیم باید اونجا باشین تا یه سری آزمایشات تخصصی گرفته شه.

- یعنی چی آقای «دربانیان»؟ ما ایشونو ندیده ایم، چه جوری مذاکره تموم شده؟ حتماً پدرم اینا مذاکره کردن؟ «فرشاد» هی بهت گفتم، اون پیرمرد و پیرزنو اذیت نکنیم، گوش نکردین.

- نه اشتباه نکنین. ایشون فرد بسیار محترم و پایبند اعتقادات ویژه ی خود هستن و دوست ندارن که این کارشون، باریاقاطی بشه، من نماینده ی ایشونم که بهتون بگم، هیچ مبلغی ازتون نمی خوان. فقط خواستن که براش دعا کنین. اشک چشمان «سیمین» و «فرشاد»، «دربانیان» را هم به گریه انداخت.

او با حالت گریه ی شیرینی گفت :

- درین دنیای سنگی و سیمانی ، هستن کسانی که دیگران مهم تر از خودشون باشن .

این جمله برای «سیمین» خیلی آشنا بود .

روزی «احسان» به او گفته بود :

«این برای شما مهم نیس که کسی چهل ، شصت سال در فراق شما بسوزه

و شما بی خیال بگردین؟؟»

و «سیمین» گفته بود :

«من خودم مهم تر از بقیه ام.» و او گفته بود :

«مگه شما موجودی اجتماعی نیستین، اصلاً دیگران در زندگی شما

چقدر نقش دارن.»

و «سیمین» گفته بود : «آقای «ستاری» شما می خواین ازین اصطلاح سوء

استفاده کنین.»

یاد کنفرانس «احسان» افتاد که در لابه لای آن بر اهمیت others (دیگران)

و self (خود) تاکید کرد. چکیده ی یک تحقیق او را یادآور شده که در پایان آن

یک جمله ی انگلیسی نوشته بود : *The people who Live as "I" will got* ,

*problem when they want to be as a "we"* یعنی مردمانی که به عنوان من

زندگی می کنند هنگام خواستن برای «ما» شدن دچار مشکل خواهند شد.

حرف های آقای «دربانیان»، «احسان» را برای «سیمین» تداعی می کرد . او

این بار برخلاف سابق، به خوبی علت تاکید «احسان» بر *we , others* را

فهمیده بود. او یک مصداق برای گفته های «ستاری» یافته بود، فردی که فردا قرار است بدون هیچ چشم داشتی، شوهر او را از مرگ حتمی نجات دهد. «سیمین» از این که این بار هم از پس «احسان» برآمده بود، خوشحال و خندان حرف می زد.

\*\*\*

فردا صبح «احسان» در بیمارستان حاضر شد، قبل از رسیدن «سیمین» و «فرشاد» با دکتر «عینی» در مورد آزمایشات مربوطه صحبت کرد.

- دکتر به نظرتون سه چهار روز دیر نمیشه، اون بیچاره تلف نمیشه؟

- نه آقای «ستاری» تازه این کار ضربتی ماست. و گرنه یکی دو هفته کار داشت. ما بایستی تست های خیلی متفاوتی مثل PH، تست آنتی ژن، فشار خون، گروه خونی، آزمایش پنل تا بدونیم میزان سازگاری خون شما با خون بیمار چقدره.

- عمل بسیار حساسیه، نباید عجله کنیم.

- می دونم دکتر. اما آقای «قائمی» چی؟

- نگران نباشین. ایشون حالا حالاها طوریشون نمیشه.

- گرم گفت و گو بودند که پرستار وارد شد و آمدن «سیمین» و «فرشاد» را داد «احسان» دست و پاهایش را گم کرد. دکتر متعجب شد.

- چی شده آقای «ستاری»؟

- دکتر نمی خوام منو ببین. مگه آقای «دربانیان» بهتون نگفته ان؟

- آها یادم اومد. باشه. خانم پرستار بگین تو اتاق ۵۰۸ منتظرم باشن. من میام

بالا.

« احسان » که انگار از خطری جان سالم به در برده باشد، نفس عمیقی کشید. دکتر « عینی » با تعارف آب پرتقال به « احسان » از اتاق خارج شد.

\*\*\*

چهار روز بعد، احسان که در کنار سواحل قدم می زد، موبایلش زنگ زد، شماره ی دکتر « عینی » را که دید فوراً کلید پاسخ را فشار داد:

- سلام دکتر! چه خبر؟

- خبرای خوش.

- خدا رو شکر.

- آزمایشات شما همش خوبن. برای پس فردا ساعت ۱۰ صبح آماده باشین.

- ممنون دکتر. واقعاً خوشحالم کردین و ان شالله که موفق باشین.

غروب ساحل، بهترین وسیله آرامش « احسان » بود. احسان بچه دریان بود،

دریا را خیلی کم می شناخت اما او انگار که به اندازه قایق پیر مردان ماهیگیر با

دریا الفت داشت. طی یک هفته ای که در رشت بود، همش در ساحل قدم

می زد. مرغان ماهی خوار، قایق های کوچک ماهیگیری، تورهای کهنه

ماهیگیران، بازار ماهی فروشان، زنان فروشنده کنار خیابان، درختان نارنج،

گریه های همیشگی آسمان شهر، صدای شیپور کشتی ها، لهجه های شیرین

گیلگی، او را در خاطرات شیرین کتاب های درسی، روز باران، گیله مرد،

میرزا کوچک خان ... می برد او خودش می دانست که آن چه این همه زیبایی

را در ذهن او زیباتر می کند وجود « سیمین » در این منطقه از ایران است. انگار

«سیمین» را متعلق به لاهیجان نمی دانست، بلکه هر جایی که باران و سبزی و آب و روشنی و نور داشت، برابر با «سیمین» بود. راستی «سیمین» چقدر وسعت داشت که احسان ناتوان از شناخت او بود. و این تنها عشق «احسان» بود که می توانست آن همه وسعت را به یک تصور شیرین بپیماید و با آن در عیار سنجی رقابت کند.

\*\*\*

صبح خیلی زود «احسان» از هتل «آبشار» خارج شد. و به بیمارستان رفت. از قنادی نزدیک بیمارستان یک جعبه شیرینی، از بهترین نوع آن، سفارش داد. طبق هماهنگی هایش با دکتر، حتی در اتاق عمل نیز نمی خواست «فرشاد» او را ببیند. مصر بود که بعد از عمل هم کسی جز آقای «دربانیان» به ملاقاتش نیاید.

کل خانواده ی «سیمین» یک طرف جمع شده بودند و «احسان» غریب و تنها در یک گوشه ی اتاق انتظار، مثل دزدهایی که از پلیس ترسیده باشد، مخفی شده بود. از پشت پرده «سیمین» را می دید که پیرتر به نظر می رسید. «احسان» چقدر خوشحال بود که بعد از چند ساعت دیگر «سیمین» لبخند خواهد زد. او چقدر خوشبخت بود که عاشق «سیمین» بود.

اصرارهای «کمال» آقا و «نسرین» خانم پیر به «دربانیان» هم نتوانست آن ها را با اهدا کننده ی کلیه روبرو کند.

ساعت به نه و نیم نزدیک می شد. «احسان» در پشت پرده، شیرینی را به پرستاران تعارف می کرد.

یکی از پرستاران پرسید؟

- به چه مناسبتی باید این شیرینی رو بخوریم؟

- دو روز قبل هجدهم آبان بود، روز تولد دوباره ی من، نخواستم شما را از

این تولد معرفی بی نصیب کنم. همچنین ان شاء الله تولد دوباره ی یه فرد

دیگه، پس خوشحالی نکنیم؟

- دکتر می گفت، شما فرد متفاوتی هستین. راست می گفتن.

- خانم پرستار! همه متفاوتن. چیز مشابهی بین آدما وجود ندارد.

\*\*\*

یک تیم پزشکی مجرب عمل پیوند کلیه ی «فرشاد» را برعهده گرفته بود.

پشت درب اتاق عمل همه راز و نیاز می کردند، هم برای «فرشاد» و هم

کسی که نامش را نمی دانستند چه بگذارند. و داخل اتاق دو بی هوش آشنای

نا آشنای، زیر تیغ جراحان امیدوار به آینده بودند. صدای اذان از حیاط

بیمارستان به گوش می رسید. هیچ کس جز «سیمین» حوصله ی نماز

خواندن نداشت، او سخت به این نماز اول وقت نیاز داشت. «احسان» به

صورت فردی دو شخصیتی در ذهن او رفت و آمد می کرد. یک بار خوشحال

و دهن کجانه به او می خندید. و دیگر بار ناراحت و متأسف برای «سیمین»

او دنبال مسجد می گشت، نماز اول وقت را از «احسان» آموخته بود. زمانی

که «احسان» روزهای بحرانی و منتظر جواب «سیمین» بود، کلاس ها را نیمه

تمام رها می کرد و به مسجد دانشگاه می رفت.

خالصانه ترین نماز «سیمین» شاید امروز بود. جایی که هیچ کس حتی

دکترها هم کاری از دستشان ساخته نبود. مثل همان روزی که استاد «جوادی فام» استاد معارف آن‌ها، با آن همه تاثیرگذاری و ابهت خاص خود، نتوانست کاری برای «احسان» بکند، استادی که به نمایندگی از او با «سیمین» حرف زد. و او همان حرف‌هایی را به استاد زد که به «احسان» داده بود.

«نه استاد من نمی‌تونم با «احسان» به عنوان زن و شوهر زندگی کنم اما اونو فردی محترم و همکار قابل اعتمادی می‌دونم... من به خاطر احترام و ارادتم به شما این جا او مدم و گرنه می‌دونستم جوابم چیه.»

\*\*\*

عمل با موفقیت در ساعت پانزده تمام شد. هر دو را به بخش مراقبت‌های ویژه منتقل کردند. دکتر عینی با کمی ناراحتی از اتاق خارج شد. قیافه‌ی او همه را ترساند. «دربانیان»، خانواده «قائمی» و «رضایی» به سمت دکتر هجوم آوردند. «دربانیان» پرسید.

- دکتر چه طور بود؟!

- خدا رو شکر. هر دو شون خوبن اما ...

«- سیمین» فوری پرسید.

- اما چی دکتر؟

- فکر کنم دنور (دهنده‌ی کلیه) یه چیزی رواز ما مخفی می‌کرده!!

- خب اینو مام که میدونیم. ایشون خودشونو از مون مخفی کرده‌اند!! این

که نگرانی نداره.

- نه خانم دکتر «رضایی» اینو منم میدونم. از لحاظ پزشکی میگم. ما کار

مونو خیلی خوب انجام دادیم. اما فکر می‌کنم زیر تیغ جراحی رفتن دنور درست نبوده. یا ایشون عمداً اینو مخفی کردن و یا نمی‌دونستن.

«سیمین» و بقیه مات و مبهوت دکتر سبز پوش را تعقیب می‌کردند. نگاه‌های سرگردان آن‌ها پرستاران را کنجکاو کرده بود.

- در بانیان دنبال دکتر دوید و پرسید:

آقای دکتر لطفاً کمی باز تر بگید تا منم متوجه شم. اینایی که فرمودین یعنی چی؟

- ان شاء الله که این طور که فکر کنم نباشه. امیدتون به خدا باشه. دو سه روز دیگه معلوم میشه؟

\*\*\*

دکتر عینی مرتباً از هر دو بیماری بازدید می‌کرد و دستورات لازم را صادر می‌کرد. دو روز بعد «سیمین» و «بهمین» مقدمات ترخیص فرشاد را آماده می‌کردند. بعد از این که صورت حساب «فرشاد» را پرداخت کردند، هر دو به اتاق دکتر «عینی» رفتند. «سیمین» بعد از ابراز نگرانی خود در مورد آن بیمار ناشناس شرایط مراقبت «فرشاد» را از دکتر خواستار شد.

- خب دکتر. من آقای مهندسو می‌رسونم خونه و بعد برمی‌گردم این جا. شما توصیه‌ها تونو بفرمایین تا من به خونواده بگم.

- بسیار خوب. اولاً شما باید بدونین که فعلاً هیچ چیزی تموم نشده-درسته که این وضعیت کلیه دهنده همه مونو نگران کرده اما حال آقای مهندس فرشاد از این بهتر می‌دونست باشه. ولی بایستی حداقل ۷۰-۸۰ روز تمام موارد تغذیه‌ای،

بهداشتی و استراحت او نو کنترل کنین، توصیه‌های لازم رو حتما بایستی انجام دهین. این جا می نویسم اما دفترچه راهنما رو هم از پرستاران بگیرین و طبق اون عمل کنین. نباید فراموش کنین که عمل نصف کار بود. از این به بعد شما باید دقت لازم رو تایکی دو ماه داشته باشین. ماهم در خدمت تون هستیم. اگه اتفاق خاصی افتاد که نیاز دیدین به رشت بیارین در خدمتیم اما فکر نکنم اتفاقی بیفته.

-ممنون دکتر تو این یه ماه خیلی زحمت دادیم. ان شاء الله که خدا عوض تون میده.

-چه زحمتی. وظیفه مون بود.

\*\*\*

دو ماه بعد «فرشاد» می توانست به راحتی مثل سابق حرکت کند، اما «احسان» غریب و تنها به علت خون ریزی خفیف داخلی و ضعف، فقط نفس داشت. پزشکان دنبال موافقت نامه ی «احسان» گشتند تا آدرسی از او پیدا کنند، اما جز آدرس و مشخصات دفتر روزنامه ی همشهری در «لاهیجان» و شماره ی موبایل آقای «دربانیان» آن جا چیزی نوشته نشده بود. توسط «دربانیان» به خانواده ی «فرشاد» و «سیمین» اطلاع داده شد که اهدا کننده، در بی هوشی به سر می برد. اصرارهای هیچ کدام از آن ها دل دکتر را مبنی بر ملاقات او به رحم نیاورد. دکتر «عینی» به «احسان» قول داده بود، تحت هر شرایطی اجازه نخواهد داد تا کسی او را بشناسد. آقای «دربانیان» تنها گزارشگر وضعیت «احسان» برای آن ها بود. «بهمن» که می خواست اهدا کننده را ببیند و از او تشکر ویژه کند، دستاوش را بیوسد و آرزوی طول عمر برای او داشته باشد، بیشتر کنجکاو شد تا سر از این

معمای راز آلود در بیاورد. صبح از اول وقت جلوی دفتر «دربانان» منتظر ماند. می دانست که بالاخره به بیمارستان و بخشی که آن اهدا کننده در آن جا بستری است، خواهد رفت. می خواست او را تعقیب کند. شاید بتواند کاری کرده باشد. سه ساعت و نیم در داخل ماشین منتظر ماند. اما «دربانان» خارج نشد. فکری به ذهنش رسید. موبایلش را در آورد اما فوراً منصرف شد و کارت تلفنش را بیرون کشید و شماره ای را گرفت:

-الو دفتر آقای «دربانان»؟

-بفرمایین.

-من از بیمارستان رشت زنگ می زنم. شما باید هر چه زودتر به این جا بیاین.  
-اتفاقی برای آقای «ستاری» افتاده؟

«بهمن» مثل اسکلتی مومیایی شد. خاموش و متعجب، گوشی تلفن از دستش افتاد.

-اوه... خدای من، استاد؟..... باورم نمی شه.

\*\*\*

«حسن» و «هادی» برادران بزرگ تر «احسان» تمام تبریز را زیر پا گذاشتند اما خبری از او به دست نیاوردند. کلانتری ها، بیمارستان ها، دوستان قدیمی و جدید و حتی پزشکی قانونی. اما «احسان» انگار از صحنه ی روزگار محو شده بود. تلفن همراه خاموشش و بی اطلاعی دکتر «وثوقی» بر نگرانی خانواده شان افزود. و آن را به چالش سنگینی مبدل کرد.

\*\*\*

«دربانیان» فوری از دفتر خارج شد و به سرعت با ماشینش راهی رشت شد. «بهمن» که می خواست، مطمئن شود که آیا استاد «ستاری» است که بی هوش است، او را تعقیب کرد.

«دربانیان» مستقیماً به بخش مراقبت های ویژه و اتاق شماره ۷ رفت. پرستار مانع ورودش به اتاق شد. او که «احسان» را آرام می دید، کمی حالش بهتر شد. «بهمن» حالا می دانست که آن بیمار غریب که شاید استاد او بود، الان در اتاق هفتم بخش مراقبت های ویژه بستری است. به پذیرش بیمارستان رفت و از منشی پرسید:

- سلام خانم، من از شهر دیگه ای اومده ام. می خواستم ببینم چه جوری می تونم عمومو ببینم؟

- الان وقت ملاقات نیس آقا. سه ساعت دیگه بیاین.

- می دونم. اما عمومی من در بخش مراقبتای ویژه اس. من دقیقاً نمی دونم تو این بیمارستونه یا نه. لطف کنین، یه نگاهی بکنین. اگه این جا باشه، منتظر میشم.

- اسم عمومون؟

- اسمش «احسان ستاریه.»

- اجازه بدین، ببینم... بله ما بیماری به این اسم داریم ولی شما چرا الان می آیین؟ ایشون یه ماه اس که بی هوش هستن و کسی سراغ اون نمیداد.

- اتاق ۷؟

- بله... شما از کجا می دونین؟! !!

- یا حسین !!!

«بهمن» بدون این که جوابی گفته باشد از آن جا دور شده موبایلش را در آورد . شماره ی «فرشاد» را گرفت و صدای لرزان «بهمن»، «فرشاد» را هم ترساند.

- الو سلام بابا ، می دونین اون اهدا کننده کیه ؟

- نه ، کیه ؟

باور نمی کنین بابا ، استاد من ، همکلاسی مامان ....

- دکتر «ستاری»؟ .... نه ..... باور نمی کنم ... تو از کجا فهمیدی ؟

- مهم نیس بابا ، مهم اینه که فهمیدم .

\*\*\*

ساعت چهارده ، همه ی خانواده ی « سیمین » و «فرشاد» پشت اتاق شماره ی هفت صف کشیده بودند ... «دربانان» که آمد غافلگیر شده بود .

- کی به شماها گفت بیاین این جا ؟

هیچ کس پاسخی برای گفتن نداشت . سفر دکتر عینی به تهران ، همه را در بلا تکلیفی گذاشته بود .

« سیمین » با هماهنگی هایی که با یکی از دوستان پزشکش ، دکتر «روستایی» کرده بود ، اجازه یافت تا به داخل برود ، جرئت نزدیک شدن به او را نداشت ، می ترسید که واقعا «احسان» باشد . اگر او باشد چه کار می توانست بکند ، مگر تا به حال کاری کرده بود . زمانی که می توانست کاری بکند ، او را طرد کرده بود و حالا که دلش می خواهد کاری بکند ، نمی تواند .

«سیمین» پاورچین پاورچین وارد اتاق شد، جسم لاغر «احسان»، نحیف تر شده بود. «سیمین» در نگاه اول او را شناخت.

از ازدواج با «فرشاد» پشیمان شده بود. کاش می توانست به سال ها عقب برگردد و با «احسان» ازدواج کند، عشق «احسان» حالا در او اثر کرده بود. یاد اولین کتابی افتاد که «احسان» تقدیم او کرده بود و اولش را با شعری دست نویس کرده:

تا هستم ای رفیق ندانی که کیستم [ترسم] آن وقت سراغم آیی که نیستم.  
ولی «سیمین» مغرورانه کتاب را پیش دوستان به او برگردانده بود، کتابی که همه چیزش برای «سیمین» بود. کتابی که «احسان» با التماس و اصرار به او کادو داده بود.

شعر غلط «احسان» در آن زمان، به درستی در ذهن «سیمین» جا افتاد.  
تا هستم ای رفیق ندانی که کیستم روزی سراغ وقت من آیی که نیستم  
«سیمین» گریان و پشیمان از اتاق خارج شد. «فرشاد» از گریه های او متوجه درستی قضیه شد.

\*\*\*

«سیمین» به مطب دکتر «و ثوقی» در تبریز تلفن کرد. منشی مقرراتی او گوشی را برداشت.

- مرکز مشاوره ی «سایبر» بفرمایین.
- الو دکتر «و ثوقی» تشریف دارن؟
- شما از مراجعانشون هستین؟

- نه ... من با هاشون کار واجبی دارم. من از همکاراشون هستم. از «لاهیجان» زنگ می‌زنم.

- پیامی دارین بفرمایین. من می‌رسونم ....

- موبایل شونو بدین، من خودم تماس می‌گیرم ....

- شرمنده خانم، ناراحت می‌شن.

- خیلی خب. بهش زنگ بزنین تا با من یه تماس داشته باشن.

- بفرمایید.

۰۹۱۱۳۴۸..... - همین الان زنگ بزنی ها. من دکتر «رضایی» هستم.

سه دقیقه از تلفن «سیمین» نگذشته بود که دکتر «و ثوقی» زنگ زد...

- سلام خانم دکتر «رضایی»، چه خبر؟ یادی از ما کردین، خوشحالم که

بعد از همایش «گیلان» دوباره صداتونو می‌شنوم.

- منم خوشحالم آقای «و ثوقی».

- در خدمتیم خانم دکتر.

- سلامت باشین. راستی از آقای «ستاری» خبری دارین؟

- نه ... خبرش به اون جا هم رسیده؟ یه ماهی می‌شه که پروژه‌ی ملی مونو

رها کرده و رفته. مثل همیشه نتونستم بفهمم کجا رفته. خونواده اش همه جا

رو دنبالش گشتن. با من تماس گرفت و گفت یه جایی میرم. گفتم نرو این پروژه

رو نخوابون، امتیاز استادی رو از دست نده. گفت: مهم نیس. می‌دونین بعد

از ماجرای شما، که الانشم حاضر به ازدواج نیست، رابطه اش با خونواده اش

به هم خورده. این او اخر هم، هی در مسافرت خارج بود. الان هم خونواده اش

فکر می‌کنن در مسافرت باشه . بالاخره دکتر، عالم مجردیه دیگه . هی بهش گفتم، شما رو فراموش کنه و دنبال زندگی خودش بره، ولی ازدواج شما هم تأثیری رو او نداش . راستی حالا چی شده که شما دنبالش می‌گردین؟  
پشیمون شدین؟

- دکتر حوصله‌ی شوخی ندارم .... «احسان» الان این جاس .

- نه؟! تو «لاهیجان»؟ پسره‌ی دیوونه، کار خودشو کردا ... تو زندونه ...؟  
- نه .

- تدریس می‌کنه؟

- نه، تو بیمارستون افتاده، یه ماهی میشه، مام تازه فهمیدیم .  
- نه!!! چرا؟!!

- پیوند کلیه داشته، بهتره به خونواده اش بگین تا بیان.

- خانم دکتر چرا گریه می‌کنین؟ اتفاقی براش افتاده؟!!

- ....

\*\*\*

فردای آن روز برادر و خواهران «احسان»، دکتر «بهادری»، «حق نظری» و «اسدی» و بقیه، آن جا بودند. جمع، عیادت کنندگان جمع بود اما بیماری نبود که خوش آمد بگوید .

\*\*\*

- خونریزی داخلی شدید «احسان» و در کما ماندن سه هفته‌ای او امیدهای دکتر معالج را هم به ناامیدی تبدیل کرد اما سکوت اختیار کرد تا چند روزی

بگذرد و گشایشی حاصل شود. هیچ کس باور نداشت که با یه پیوند ساده، کار به این جاها بکشه.

«- حسن» برادر «احسان» که آرامشی به مراتب بیشتر از دیگران داشت، دکتر عینی را به گوشه‌ای کشاند و پرسید:

-دکتر مگه تو این کشور هر ماه که چند عمل پیوند کلیه میشه همه اونایی که مرگ مغزی نشده‌اند و می‌خوان کلیه بدن می‌میرن؟ آخه این چه طور ممکنه؟!  
دکتر «عینی» ضمن تحسین این آرامش او گفت:

-آقای «ستاری» برادر تون مشکلی نداشتن؟

- چرا ایشون تنها مشکلشون اینه که حاضر به ازدواج نیستن و ما هم به این دلیل روابط مونو کمی تیره کردیم تا ایشون در تصمیمشون تجدید نظر کن. آخه میدونین در دوران دانشجویی، برادرم عاشق یه دختر شمالی شده بود که به بهش نرسید.

-دکتر «عینی» چند لحظه‌ای سکوت کرد انگار چیزهایی را متوجه شده باشد:

- نه ... آهان .... می‌دونین، منظورم از لحاظ پزشکیه. ما در حین عمل مشکلات عروقی برادر تونو متوجه شدیم. ایشون نباید زیر تیغ می‌رفتن. من واقعا تعجب می‌کنم. فکر می‌کنم برادر تون دلیلی بر این عمل داشته‌ان و گرنه کسی که استاد دانشگاه باشه، اون همه راه نمی‌یاد تا کلیه شو اهدا کنه و خودشو به خطر بندازه، در ثانی توقع هیچ کمک هم نداشته باشه واقعا عجیبه!!  
-این برادر مون همه کار شون عجیبه. مطمئن باشین این آگهی از سیستان

بلوچستان هم درخواست شده بود ایشون می رفتن. راستی دکتر این همه بیهوشی عجیب نیس. من که از کلیه دادن ترسیدم.

- ندا. اصلا این طور فکر کنین. می دونین همه مردم باید بدونن که خداوند متعال بعضی از دستگهای بدن را جفت آفریده و یکی از اونارو ذخیره نگه داشته. کلیه هم جزو ایناست. کسی که کلیه میده، با کسی که دو تا کلیه داره فقط همان روز عمل متفاوته. بقیه زندگیش که بدن به داشتن یه کلیه عادت کرد با رعایت اصول کنترل، اصلا هیچ فرقی نمیکنه. اینو مطمئن باشین. اما برادر شما بیماری دیگری داشته که اصلا برای این عمل آمادگی نداشت. خدای ناکرده اگه اتفاقی هم بیفته از پیوند کلیه نیس از عللی دیگری هست که معلوم میشه.

\*\*\*

«احسان» به دلیل خون ریزی شدید و ضعف جسمانی تقریباً آمیدی به زنده ماندش نبود. دکتر معالج اعلام کرد:

”با اومدن خونواده ی بیمار اگه طی ۴۸ ساعت آینده به هوش نیاد، باید به وصیت ایشون عمل کنیم.“

با کارت اهدای عضوی که از سوی انجمن حمایت از بیماران کلیوی تبریز در جیب «احسان» پیدا شده بود. دکتر اجازه داشت، بدون جلب نظر خانواده ی او از عضوهای سالم او هم استفاده کنند. تاریخ صدور کارت مربوط به سالها پیش بود اما کسی از خانواده ی او از این تصمیم «احسان» خبر نداشت. درست برعکس علاقه اش به «سیمین».

این حرف دکتر مثل پتکی بر سر «سیمین» فرود آمد. مگر می شد به این راحتی فردی تمام جوانی و زندگی را تقدیم او کرده باشد و او به همین راحتی شاهد مرگ او باشد. «سیمین» باید کاری می کرد. سکوت دیگر جایز نبود. اما چه کاری می توانست جز دعا کردن.

\*\*\*

چهل ساعت از چهل و هشت ساعت در دعا و نیایش سپری شد. اما «احسان» هیچ بهبودی نیافت، لحظات آخر زندگی یک عاشق سپری می شد، مثل لقبش، جسمش نیز «پایدار» بود. دکتر برای آخرین بار به بالین او حاضر شد، ضربان قلب و سایر آزمایش های مربوط را انجام داد. و تنها با یک امضای نه چندان مهم از طرف خانواده ی او، او را برای برداشتن و پیوند سایر اعضای سالمش، به اتاق عمل بردند. در کمتر از دو ساعت، کلیه، قرنیه، پانکراس، قلب و کبد و ریه ی «احسان» از او جدا شد. و پرونده ی او مختومه اعلام شد. شیون و فریاد، بیمارستان را فرا گرفته بود، در این میان «سیمین» حال دیگری داشت. او شاهد مگر یک مجنون بود. راست مردی که تا آخرین نفس عشق خود را زنده نگه داشت. به امید روزی که معشوقه گوشه ی چشمی به او بکند. عاشقی که در راه رسیدن به معشوقه انواع حقارت ها را کشید، شکست ها خورد، حرف ها شنید. اما هیچ گاه ذره ای از ناامیدی در وجودش جوانه نزد.

\*\*\*

جسم بی جان «احسان» به سرد خانه منتقل شد. «سیمین» در جمع شیون خانواده ها می خواست رازی را افشا کند ... این حداقل کاری بود که

می توانست بکند. روزی «احسان» از او خواسته بود اگر بر «پایداری» او ایمان آورده باشد، عشق او را به فرزندانش مثال بزند، گفته بود که شوهرش متوجه نخواهد شد و اگر هم متوجه شود ناراحتی نشان نخواهد داد. عجب پیش بینی درستی انجام داده بود. «سیمین» اشک هایش را پاک کرد و گفت:

«دوستان و عزیزان، رحلت ایثارگرانه ی آقای «ستاری» به همه مون درس عشق و ایثار داد. اما من خیلی درسا به عنوان همکلاسی از ایشان سراغ دارم که هر کدومش درس اخلاقی برا ماهاس. امروز می خوام رازی رو به شما فاش کنم.... من از خونواده ی او عذر می خوام که خودمو معرفی نکردم. اگه منو عفو کنین من خودمو معرفی خواهم کرد. من «سیمین رضایی»، هم کلاسی آقای «ستاریم».

وقتی این حرف از طرف «سیمین» گفته شد، همه ی «ستاری ها» جا خوردند. «هادی» تنومند و قلدر و عصبانی، یکی از برادران «احسان» می خواست به او حمله کند.

- ای دختر لجباز همه ی این کارا زیر سر توست، تویی که یه بار به او، به عشقش توجه نکردی، خفه شو، عجوزه. من برا افرادی مثل تو بر نمی گردم تا نگا کنم چه برسه عاشقت شم. تو ساحره ای بیش نیستی که از اصرارهای او به زیبایی احمقانه ی خودت افتخار می کردی. برو گم شو تا نکشتمت. تو اشکات برا خودت ارزش داره. خونواده ی مارو از هم پاشوندی. «احسان» مونو از مون گرفتی. به دلخوات رسیدی دیگه چی می خوای. گریه ی تو «احسان» مارو بر خواهد گردوند؟

هیچ کس از خانواده ی "ستاری" ها چیزی جز شیون نداشت. «سیمین» گفت:

«باشه خفه می شم. اما بذارین اون چه رو که خواسته ی خود اون مرحوم بود، به همه تون بگم...»

حالا دیگر خانواده ی «سیمین» که در این میان فقط نقش گیرنده ی کلیه داشتند، همه ی ماجرای عشق «احسان» را در یک لحظه متوجه شدند. آن همه تاریخ در یک لحظه عرضه شد. یکی از خواهران «احسان» بی هوش شد. او را فوراً به اورژانس بردند. آن دیگری موهایش را می کند.

مادر پیر «سیمین» که به اختلال حافظه هم دچار بود، به ناراحتی های سی سال قبل او پی برد. روزهایی که از دانشگاه می آمد و مثل جن زده ها در گوشه ای می نشست، شب ها هذیان می گفت، روزها افسرده. عصای «کمال» آقا قدرت نگه داشتن او را نداشت. «سیمین» ادامه داد.

"شماها اگه کتابای این مرحومو، بخونید از یه فرد خواهین شنید که کتاباشو تقدیم اون کرده، خلاصه ی خوبیا، اما من اونو خلاصه ی بدیا هم نمی دونم. اون فرد منم که خودخواهانه جواب رد به سینه ی اون گذاشتم. اگه اون روز من بهش پاسخ مثبت داده بودم، الان «فرشادی» هم نبود تا بیمار بشه و «احسان» کلیه شو به اون اهدا کنه و خودش خون ریزی کنه. من خودمو هیچ گاه نخواهم بخشید، من به عشق خیانت کردم، منو ببخشین، منو ببخشین که ندونسته بد کردم... خدایا منم بکش. منو راحت کن....»

آقای «دربانیان» که فرصت را برای حرف زدن مناسب یافته بود. «سیمین»

را دعوت به آرامش کرد و گفت :

-دوستان! حالا دوستم که چرا اون مرحوم اصرار داش که ناشناس بمونه، ایشون یه نامه ای رو به من داده ان که در صورت به هوش نیومدن بعد از عمل، اونو به خونواده ی بیمار بدم. حالا فهمیدم منظورشون کی بود. من اونو به خانم «رضایی» می دم تا بعداً مطالعه بکنن.  
«سیمین» مثل دختر نو جوانی که اولین نامه ی عاشقانه اش را دریافت کند، آن را روی صورت اشک آلودش گذاشت.

\*\*\*

لحظه به لحظه میهمانان از لاهیجان و تبریز می رسیدند. بعضی از لاهیجانی ها که از مرگ «احسان» بی خبر بودند، شیرینی و میوه آورده بودند. چندین کیلو میوه و شیرینی که از دستان بی اختیار ملاقات کنندگان بی خبر افتاده بود، در گوشه ی حیاط بیمارستان زیر پایکوبی و شیون «ستاری» ها و رضایی ها، له شده بود. هیچ کدام از «ستاری» ها حوصله ی بحث و جدل با «سیمین» را نداشتند. شاید هم او را بی تقصیر می دانستند. جز «هادی» که با هر کسی سر دعوا داشت و آتش بیار معرکه بود. هر اقدام و حرکت «سیمین» او را خشمگین می کرد. چه حرف هایی که «سیمین» از او نشنید. گوشه ی حیاط بیمارستان یک تاریخ را در خودش به ثبت می رساند. «احسان» در سردخانه در انتظار ترخیص بود و این طرف ماجرای عشق او جنجالی به پا کرده بود.

\*\*\*

پنج تا اتوبوس در حال انتقال میهمانان دور و نزدیک از رشت به تبریز

بودند، آمبولانس نه چندان مجهزی بدن سرد و خاموش "احسان" را در خود حس می کرد. صدای شیپور کشتی ها از دور شنیده می شد. آمبولانس در زیر باران، بدون آژیر حرکت می کرد.

"سیمین" که از فرشاد و بچه هایش جدا شده بود با ماشین دوست قدیمی اش، دکتر مبعث زمانی، که حالا رئیس بخشی در بیمارستان رازی تبریز بود، عازم تبریز شد. آمبولانس با نیم ساعت فاصله از آن ها به راه افتاد. "سیمین" با دیدن آمبولانس های راهداری و امداد جاده ای هم به شدت به گریه می افتاد. هیچ کدام از سه دوست او («واعظ، پور مند و خانم دکتر مبعث زمانی») که در دوران دانشجوییشان به "سه قولو ها" معروف بودند، نتوانستند او را آرام کنند. مردی که رانندگی می کرد گفت:

((خانم! عذر می خوام ازین که فضولی می کنم اما این قدر خودتونو عذاب ندین، شما که ما شا الله هزار ماشا الله دکتربین بهتره خودتونو مشغول نگه دارین. اگه نمی تونین، رادیو رو باز کنم)).

"سیمین" جوابی نداد. از حرکات او تشخیص داد که شوهر یکی از دوستانش است. نامه ی تاخورده ی "احسان" را باز کرد و با اندوهی از دوری، می خواست بازش کند. جرئت این کار را نداشت. مدتی در دستش چرخاند. اما چون این بار هم مانند دوران دانشجویی شان فقط خواننده بود و چیزی برای پاسخش نداشت، آن را باز کرد. خط ساده ی «احسان» لبخند تلخی به لبان او آورد. آه سردی کشید و مشغول خواندن شد:

«سلام بر مفسر وجودم، خانم دکتر «رضایی»، می دونم که الان در حال

گریه هستین چون آگه من زنده بودم، این نامه به دست نازنین شما رسیده بود. وقتی آگهی «فرشاد» جو نمودیدم از پزشک اومده بودم، اون بهم گفته بود که نباید تا پایان عمر زیر تیغ جراحی برم. چون دریاچه های قلبم با کوچک ترین نارسایی از فعالیت می ایستن و منجر به خون ریزی در مغز میسن. راستش رو بخواین که ترسیده بودم، اما وقتی آگهی رو دیدم بدون فوت وقت به کپک تون اومدم. چون «فرشاد» در اون برهه ی تصمیم گیری، برام مهم تر از خودم بود. اون کسی بود که شما رو خوشبخت کرده بود و این چیزیه که بزرگ ترین خواسته ی من بود، حالا چه طور می تونستم بی تفاوت باشم.

بعد از مادر تنها عزیزم در دنیا شما بودین، من همیشه از خدا خواسته بودم که مرگ عزیز رو نبینم. خوشحال شدم که خدا لاقول یکی رو نشونم نداد و اون شما بودین. به نظرم «ولتر» راست گفته که پیوند عشق حقیقی حتی به مرگ هم گسیخته نمی شه، چه برسه به دوری. آگه هد فموازین کاری که کردم بدونین هیچ وقت گریه نخواهین کرد. و منو هم تو اون دنیا اذیت. به جای گریه هر روز نیازتون اول وقت بخونین و بعد از نماز منو هم دعا کنین. مثل همون کاری که من درین همه سال برا خاطر شما کردم. وصیت نمی کنم که منو همین جادفن کنین. اما وصیت می کنم که شما جایی باشین که هر سال در اون روز به سر خاکم بیاین. به یاد آن دوشنبه ی هجدهم آبان.

من باز منتظر تون هستم، در اون دنیا، بدونین که هیچ گونه ناراحتی از شما ندارم چرا که من در چرخه ی زندگی آموخته بودم که آگه به وصال تون رسیده

بودم، عشق من ناقص بود. چرا که عاشقان واقعی هیچ گاه شاید به هم نرسن و آنگه برسن باید یک تقاضی پس بدن. خوشحالم که زلالی عشقم برایش ثابت شد و من بهای عاشق بودم و این جوری پس دادم. مرا ببخشین که نتونستم بیشتر ازین براتون کاری بکنم.

بدونین که شاید برادنیایه نفر بودین اما برامن تمام دنیا بودین. دنیایی که جفاکاری از ویژگیای اون. پس من ناراحت نیستم که به من جفا کردین. چرا که دنیای من بودین و دنیا جفاکاره.

به «بهمن» بگین که علت نبودنم در دانشگاه شها، به خاطر راحتی خونواده‌ی شها بود. من رفتم تا دکتر «رضایی» در اوج آرامش «بهمن» و «افهمیم» را تربیت کنه.

از خونواده ام عذر خواهی کنین که نتونستم خدمتی برا او ناکرده باشم. به شهاگردانم بگین، عشق مهم تر از تحصیل و عشق بی تحصیلات فایده‌ای نداره. تحصیل کنین، عاشق باشین اما هیچ کدوم از اینارو بر اهم نفروشین. درین همه سال، تنهاییم چیز و از بر کردم که منو این همه مدت سرپانگه داشته بود و اون این که «عشق از جسم معشوقه بسی فراتر میره و معنای ژرف خود خود رهستی معنوی شخص و در درون اون می یابه حال فرقی نمی کنه که معشوق زنده باشه یا مرده». درین مدت می ترسیدم که شایستگی این همه رنج رو نداشته باشم اما به این گفته ی «داستایوفسکی» ایمان آوردم که آدمی میتونه به همه چیز عادت کنه و همچنین اون طوری که «فرانکل» گفته، عمل کردم. اون گفته: بشردر شرایطی که خلا کامل رو تجربه می کنه، ونه تونه نیازهای درونی شو به شکل مثبتی ابراز کنه، تنها کاری که از اون برمیاد، اینه که در حالی که رنج شو به شیوه ی راستین و

سرافتندانه ای تحمل می کنه، می تونه از راه اندیشیدن و تجسم خاطرات  
عاشقونه خود شو خوشنود سازه.

آره "سپین" خانم من به قولای متفاوتی عمل کردم. به قول «نیچه» چرایی  
زندگیو یافته بودم که همانا عاشق شدنم براشها بود، پس با هر چگونگیس  
ساختم.

"سپین" عزیزم، منو همچون مهری بر قلبت بزن، عشق هیون اندازه  
نیرومنده که مرگ.

وانسان از زندگی به اندازه ی عشقی که ایثار می کنه، بهره می بره. یاد تو  
هنگام آخرین خدا حافظی، هر دو مان گریستیم اما من بیستر از تو؟ چون بهونه  
داشتیم و عاشق بر اگر یستن بهونه می خواد ولی بر امردن در راه معسوقه هیچ  
بهونه ای لازم نیس. من در واقع توراهتون مردم و معتقدم که در راه کسی مردن  
عین رسیدنه.

هه ی شمارو به خدای مطلق خوبیا می سپارم. و از «فرشاد» می خوام که  
خلاصه ی خوبیا ی منو خوب مواظبت کنن.))

\*\*\*

نامه که تمام شد، "سیمین" کمی بهتر شده بود. انگار "احسان" رو در رو با او  
صحبت کرده بود. از دوستش "تیکو" چایی درخواست کرد. جاده های سر اشیب  
اردبیل او را در خاطره ها فرو برد. سال ها می شد که از این جاده ها نگذشته  
بود. غربت محسوسی را حس می کرد. از شهر "سراب" که گذشتند، گریه اش  
گرفت. خودش را سرایی برای "احسان" دانست. سرایی که همیشه جاری بود و

جاده های کج و معوج در وجود آن تاثیری نداشت.

بدون این که در مورد دفن "احسان" در یکی از گورستان های "بقائیه، امامیه و وادی رحمت" در تعارض و شک باشند، از کنار دانشگاه تبریز در مسیر گورستان "بقائیه" به حرکت خویش ادامه دادند. دیدن دانشگاه تبریز، بار دیگر "سیمین" خسته را به گریه واداشت. آن جا ابتدا و انتهای جاده ی پر پیچ و خم عشق آن ها بود. خیابانی که هیچ وقت دو طرفه نشد و سال ها، ماشین عشق "احسان" در آن رفت و آمد داشت و "سیمین" هرگز حتی زمانی هم که رانندگی را خوب می دانست، به این خیابان عشق وارد نشد!!

برای اولین بار بود که او نگاهش ابتدا و انتهای جاده ای را یک جا می دید، جاده ای به وسعت عشق.

ترافیک سنگین خیابان آزادی تا گورستان، ابهت و ارزش "احسان" را در شهر خود نشان می داد و "سیمین" هرگز در این ترافیک، گیر نکرده بود. او می دانست که باید، فصلی در حسرت را پشت سر بگذارد، فصلی که "احسان" سال ها آن را زندگی کرده بود. یک ماه از مرگ "احسان" می گذشت که "سیمین" سومین بچه ی خود را به دنیا آورد. نوزاد، پسری تپل با چشمانی آبی بود. خانواده ی قائمی و رضایی، به اتفاق نام او را "احسان" گذاشتند.

((پایان))

\*\*\*

هر صبح و شام قافله ای از دعای خیر در صحبت شمال و صبا می فرستمت  
ساقی بیا که هاتف غییم به مژده گفت با درد صبر کن که دوامی فرستمت

## نمایه‌ی واژگان دشوار

**نیستاگموس:** حرکات تکراری، غیر ارادی و موزون چشم‌ها است مثلاً وقتی شخصی از پنجره اتوبوس در حال حرکت به بیرون نگاه می‌کند و تیر چراغ برق‌ها را می‌بیند چشم‌ها در یک نقطه تثبیت شده می‌مانند و کمی بعد به صورت غیر ارادی به نقطه دیگر حرکت می‌کنند.

**امبی والانس:** یعنی فرد در تعارض دو چیز قرار گیرد و نتواند بین آن دو یکی را انتخاب کند.

**اختلال پارانوئیا:** از بیماری بسیار شدید روانی و شخصیتی است که طی آن فرد خود را بزرگ فرض می‌کند و همیشه از این می‌ترسد که دیگران می‌خواهند او را تعقیب و اذیت کنند.

**درماندگی آموخته شده:** که سلیگمن آن را مطرح کرد و آن را روی سگ‌های آزمایشگاهی به اثبات رسانید. سگ‌ها وقتی نمی‌توانستند از شوک بگریزند، شوک را تحمل کرد و افسرده می‌شدند. فرد افسرده هم چنین حالتی دارد.

**نظریه ذهن ناهشیار:** فروید ثابت کرد که بیشتر آگاهی ما آن چیزی است که ما از آن خبر نداریم، مانند یک کوه یخ که بیشتر آن زیر آب است. این ناهشیاری تمام رفتارهای ما را تحت تاثیر قرار می‌دهد. مواد این ناهشیاری امیال سرکوب شده است.

**ابرجرفتنگی شعور:** فقدان روشنی کامل ذهنی همراه با اختلالات درک و نگرش‌ها. در بیماران اسکیزوفرنی دیده می‌شود.

**مکانیسم انکار:** توسط فروید مطرح شد و آنافرود دختر او آن را گسترش داد. مکانیسمی که طی آن آدم برای کاهش اضطراب به صورت ناهشیار از آن استفاده می‌کند. مثلاً کسی که مرگ عزیزی را قبول نمی‌کند.

**قانون اول اورنسون:** از قوانین روان‌شناسی اجتماعی که معتقد است: افرادی که کارهای دیوانه وار انجام می‌دهند لزوماً دیوانه به شمار نمی‌آیند. که به پیچیده بودن انسان اشاره می‌کند. همچنین به وجهه‌ی متفاوت افراد هم اشاره دارد.

**فروید:** پدر روان‌کاوی، که از رشته‌ی عصب‌شناسی، به روان‌شناسی وارد شد و بسیاری از نظراتش در تمام زمینه‌ها تاثیرگذار شد. هر چند که امروز طرفداران خود را از دست داده ولی تاثیر او بر روان‌شناسی نوین، غیر قابل انکار می‌باشد.

**داروین:** دانشمند نابغه انگلیسی که اصل تکامل را مطرح کرد و گفت: آدمی از نسل میمون‌های

نخستین است.

**فرانکل:** روان‌شناسی یهودی که در زندان نازی‌ها اسیر بود و مکتب معنا در مانی را ابداع کرد.  
**یونگ:** شاگرد فروید که بعدها از او جدا شد و نظریه ویژه خود را گسترش داد. او به ناهشیار شخصی و ناهشیار جمعی، که بشر آن را از پدران خود به ارث برده معتقد بود.  
**کارل راجرز:** روان‌شناسی که از رشته‌ی کشاورزی به روان‌شناسی آمد و تاثیرگذارترین دیدگاه انسان‌گرایی را در درمان روان‌شناختی مطرح کرد. نظریات او به طور گسترده بر روان‌شناسی حاکم است.

**کتل:** او از روان‌شناسانی است که یک تست بسیار معتبر شخصیت ۱۶ عاملی دارد.  
**توماس ساس:** روان‌پزشک انتقادی که روان‌پزشکی و روان‌شناسی را علم دخالت در زندگی خصوصی افراد تلقی می‌کند.

**آلفرد آدلر:** روان‌شناسی که علت تلاش آدم را جبران عقده حقارت تلقی می‌کند.  
**اریک فرام:** روان‌شناسی و جامعه‌شناسی و تاریخ دان.  
**کنراد لورنز:** اتولوژیست، کسی که در مورد حیوانات مطالعه می‌کند و آن را به آدمی تعمیم می‌دهد کتاب تهاجم او بسیار معروف است.

**واتسون:** موسس مکتب رفتارگرایی که انسان را مانند ماشین فرض کرده که به محرکات محیطی فقط پاسخ می‌دهد در نظریه او هشیاری و تفکر معنی ندارد.  
**اسکینر:** از پیروان مکتب واتسون که نظریه او را تعدیل کرد. کتاب آرمان شهر او توصیه می‌شود.  
**پیازه:** بزرگترین نظریه پرداز در زمینه رشد آدمی که از معدود افرادی است که رشد آدمی را تا مرگ دنبال کرده است.

**قشر لیمبیک:** قسمتی از مغز که محل نیازهای اساسی مانند تشنگی، گرسنگی، میل جنسی، لذت، فرض شده است.

**قشر کورتیکال:** قسمتی از مغز که به تفکر و منطق مربوط است.

**لیبیدو:** در نظریه فروید نیروی محرک آدمی فرض شده است.

**مبدل پوشی:** نوعی بیماری روانی که طی آن افراد لباس جنس مخالف را می‌پوشند.

**پایگاه اجتماعی و اقتصادی (SES):** پایگاهی که فرد بر اساس تحصیلات، شغل، درآمد و خانواده در جامعه برای خود ایجاد می‌کند.

**بیمار وابسته:** جزو اختلالات شخصیت است که طی آن فرد به شدت به مراجعه کننده قدرت تمایل دارد. او عاجز از گرفتن تصمیم هر چند کوچک برای زندگی خود است. این بیماران همکاری کننده اند.

**فوبی:** ترس مرضی و بسیار شدید.

**آگروفوبیا:** ترس از مکان های باز فرد نمی تواند به بیرون و پارک برود چون می ترسد از حال برود و کسی به او کمک نکند.

**زوفوبیا:** ترس از حیوانات مثل: سگ، گربه، کفتر، موش و ....

**کلاستروفوبیا:** فرد از هر مکان بسته مثل خانه، حمام، دستشویی می ترسد.

**سوشال فوبیا:** فرد از در جمع قرار گرفتن می ترسد که مبادا سرخ شود و نتواند حرف بزند.

**پرسونا:** ماسک چهره که در نظریه یونگ است. پرسونا در یونان باستان نقابی بود که بازیگران به چهره می زدند.

**کانترفرانس:** علاقه ی پزشک به بیمارش را گویند که معمولاً جنسی است که در نظریه فروید بحث شده است.

**سیمپتی:** Sympathy هم دردی پزشک نسبت به بیمار که مضر است. پزشک باید با بیمار هم حسی (empathy) کند نه هم دردی.

### از غذاهای شمال

**رشته خشکار:** آرد برنج یا گندم - گردو - دارچین - شکر.

**میرزا قاسمی:** بادمجان - گوجه فرنگی - سیر - تخم مرغ - نمک، فلفل و زردچوبه.

**انارویج:** سبزی معطر - گردو - آب انار - گوشت - پیاز - نعناع پونه خشک - نمک و فلفل.

**ترشه تره:** جعفری - گشنیز - اسفناج - تره - تخم مرغ - سیر - آب غوره.

**فسنجان:** گردو - آب انار - مرغ - فلفل و دارچین و نمک - رب انار ترش و یا شیرین.

**شاهی:** لپه - سیب زمینی - پیاز - تخم مرغ - گوشت - فلفل - زردچوبه.

از همین مولف:

- همچنان که با د: گردآوری و تالیف، جملات قصار در موضوعات مختلف.

تلفن پخش: ۰۴۱۱-۵۲۴۲۱۸۶

- گزاره های تطبیقی در روان شناسی (زیر چاپ): کتابی تخصصی و پژوهشی در

زمینه ی تشخیص افتراقی، شباهت ها و تفاوت های اصطلاحات روان شناسی. این کتاب

با همکاری حسین غلامی رستمی (دانشجوی کارشناسی ارشد رشته ی روانشناسی

بالینی دانشگاه تبریز) آماده شده است که به دانشجویان روان شناسی، روان پزشکی و علوم

تربیتی توصیه می شود.

## در باره کلیه ها چه می دانید؟

کلیه ها دو عضو لوبیایی شکل هستند که در دو طرف بدن در زوایه بین دو دنده آخر و ستون مهره ها قرار گرفته اند. بعضی افراد ممکن است به طور مادرزادی دارای یک کلیه و یا بندرت بیش از دو کلیه داشته باشند که در اکثر موارد تفاوتی با افراد عادی نشان نمی دهند. هر کلیه دارای یک میلیون واحد تصفیه کننده بنام نفرون می باشد.

در هر ۲۴ ساعت در حدود ۲۰۰ لیتر خون وارد کلیه ها می شود که به وسیله همین واحدهای تصفیه کننده، آب و املاح اضافی و سموم و مواد زاید حاصل از سوخت و ساز بدن از این حجم خون پالایش شده و به صورت ادرار از طریق لوله میزراه خارج می شود.

به هر کلیه معمولاً یک سرخرگ وارد و یک سیاهرگ و لوله میزراه از آن خارج می شود. میزراه یا حالب لوله نرم و باریکی است که ادرارهای تشکیل شده در کلیه ها را به مثانه می رساند که پس از تجمع در مثانه از طریق مجرای ادرار با اراده شخص از بدن خارج می شود. ضمناً کلیه ها در اعمال حیاتی و مهم تنظیم فشار خون، هدایت جریان خونسازی در مغز و استخوان و ترشح بعضی از هورمون ها نقش مستقیم و موثر دارد.

کلیه ها چگونه بیمار و نارسا می شوند؟

عوامل و بیماری های مختلفی می توانند به کلیه ها آسیب رسانده، فعالیت حیاتی آنها را مختل کرده و آنها را به طور موقت و یا دائم دچار نارسایی کنند. بعضی از بیماریهای کلیه سیر کند و خاموشی دارند و تا زمانی که اختلال کار کلیه ها به حد بالایی نرسیده است، در بیمار علائمی ظاهر نمی سازند.

### مهمترین این عوامل و بیماریها عبارتند از:

-تاثیر مستقیم و یا غیر مستقیم عفونت های مختلفی که به موقع مشخص و به طور کامل درمان نشده باشند.

-اختلال در سیستم ایمنی بدن که بر کلیه ها اثر منهدم کننده و تخریبی دارد.

-بیماری های ارثی و مادرزادی کلیه ها.

-خونریزی شدید ناگهانی و یا کاهش شدید آب بدن.

-مسمومیت و صدمه به بافت کلیه ها در اثر سموم مختلف و داروها.

**نارسایی کلیه ها چه اختلالاتی در بدن و اعمال حیاتی آن بوجود می آورد.**

در صورتی که در اثر عوامل و بیماری های گفته شده، کلیه ها آسیب جدی ببینند و این آسیب ماندگار باشد تا حدی که فعالیت حیاتی آنها کاملاً محدود شده و نارسا شوند:

-سموم، مواد زاید و املاح و آب اضافی در خون، بین بافتها، در ریه و مغز انباشته می شود.

---

- اگر بیماری دیابت کنترل نگردد موجب نارسایی کلیه ها خواهد شد.  
- ممکن است فشار خون به شدت افزایش یابد که در صورت عدم کنترل می تواند سبب اختلال کار قلب و خونریزی در مغز یا نابینایی شود.  
- ساختن خون در مغز استخوان تضعیف می شود در نتیجه پس از مدتی کم خونی بوجود می آید.  
نشانه های اولیه و هشدار دهنده:  
- سوزش یا مشکلات دیگر در هنگام دفع ادرار  
- تکرار ادرار بویژه در شبها  
- تغییر رنگ ادرار (سرخ شدن ادرار)  
- تورم در اطراف چشم ها و تورم در ساق پاها  
- درد در یکی از پهلوها که با حرکت و یا سرما تشدید نشود.  
نشانه های دیگری که احتمال دارد مربوط به بیماری نارسایی کلیه باشد:  
بی اشتها - بی حالی - خواب آلودگی - تهوع - رنگ پریدگی - کدر پوست - کم شدن حجم ادرار  
بسیاری از بیماری ها و عوامل زیان آور برای کلیه ها در صورتی که در مراحل ابتدایی مشخص، پیشگیری و به موقع در مان شوند از تبدیل به نارسایی پیشرفته کلیه ها جلوگیری می شود.  
چه باید کرد تا به بیماری و نارسایی کلیه دچار نشویم؟  
- بهداشت و پاکیزگی را به طور دایم و با دقت رعایت کنیم.  
- در صورت ابتلا به بیماری هایی مانند افزایش فشار خون و یا بیماری قند، دستورات پزشک را برای رعایت رژیم غذایی و مصرف منظم و کامل دارو ها به دقت رعایت کنیم.  
- با مشاهده یا احساس علائم هشدار دهنده به موقع با پزشک مشورت کنیم.  
- هیچ گونه دارویی را بدون دستور پزشک مصرف نکنیم.  
- در صورتی که بیماری ارثی یا مادر زادی کلیه، در یکی از افراد خانواده تشخیص داده باشد سایر افراد خانواده را برای مشورت با پزشک راهنمایی کنیم.  
همودیالیز چیست؟  
همودیالیز تصفیه تدریجی خون بیماری کلیوی بوسیله صافی های مخصوص در مجاورت مایع مخصوص در دستگاه همودیالیز است از این طریق به طور موقت مواد زاید و مضر و آب اضافی خون گرفته می شود و از تجمع خطرناک آن در خون جلوگیری می شود. اکثر افراد مبتلا به نارسایی کلیه به پنج تا پانزده ساعت همودیالیز در هفته نیاز دارند که در روزهای متناوب انجام می گیرد.

## اهداف و برنامه‌های انجمن خیریه حمایت از بیماران کلیوی استان در سال ۱۳۸۶

- ۱) جمع‌آوری اطلاعات و تحلیل آنها برای برنامه ریزیهای کوتاه مدت، میان مدت و بلند مدت
- ۲) برنامه ریزی جهت تأمین هزینه داروهای بیماران کلیوی
- ۳) برنامه ریزی جهت تأمین ملزومات خانگی بیماران کلیوی
- ۴) برنامه ریزی برای ساماندهی به مستمری ماهانه بیماران دیالیزی
- ۵) برنامه ریزی برای ساماندهی سرویس ایاب و ذهاب بیماران دیالیزی از بیمارستان به منزل
- ۶) برنامه ریزی برای تأمین بخشی از مواد غذایی بیماران کلیوی
- ۷) برنامه ریزی و تهیه بسته‌های آموزشی جهت ارتقاء سطح آگاهی کارکنان، بیماران و خانواده‌های بیماران
- ۸) تشکیل پرونده سلامت برای بیماران و خانواده‌های بیماران
- ۹) برنامه ریزی و اجرای غربالگری از خانواده‌های بیماران جهت تشخیص زودرس بیماریهای کلیوی
- ۱۰) برنامه ریزی و مراقبت از بیماران در معرض خطر (High risk)
- ۱۱) تعامل و پیگیری جدی و تحت کنترل در آوردن بیماران فشار خونی و دیابتی جهت جلوگیری از ورود به مرحله نارسایی کلیوی با مشارکت مرکز بهداشت استان
- ۱۲) برنامه ریزی جهت جایگزینی تختهای دیالیزی مستهلک و افزایش تخت های دیالیزی با توجه به استاندارد مربوطه با تعامل و هماهنگی های بین بخشی از طریق معاونت محترم درمان دانشگاه علوم پزشکی
- ۱۳) برنامه ریزیهای حمایتی، مراقبتی از گیرندگان و دهندگان کلیوی
- ۱۴) برنامه ریزی و پیگیری تشکیل کمیته پیوند کلیه جهت ارتقاء درصد اهداء کلیه از افراد مرگ مغزی
- ۱۵) برنامه ریزی و فرهنگسازی جهت اهداء کلیه بجای فروش کلیه (ترویج فرهنگ ایثار)
- ۱۶) برنامه ریزی جهت تقویت هماهنگی با سایر انجمن هادر جهت حل مشکلات بیماران
- ۱۷) برنامه ریزی تشکیل شورای خیرین جهت تقویت ارتباطی و هماهنگی با خیرین و نیکوکاران
- ۱۸) هماهنگی با ادارات گاز، برق، آب و مخابرات و بانکها و موسسات مالی و صندوقهای قرض الحسنه جهت اعطای تسهیلات به بیماران کلیوی
- ۱۹) برنامه ریزی و برقراری ارتباط تنگاتنگ با اداره کل کار و امور اجتماعی جهت ایجاد فرصتهای شغلی برای بیماران کلیوی
- ۲۰) هماهنگی و ارتباط مستمر با صدا و سیما مرکز آذربایجان جهت فرهنگسازی توجه به بیماران کلیوی با تهیه و پخش فیلم های کوتاه، تراکتها و پیغام ها با مشارکت اساتید و کارشناسان مرتبط
- ۲۱) پیگیری تملک زمین جهت احداث کلینیک تخصصی کلیه در محدوده میدان ولی امر
- ۲۲) پیگیری و راه اندازی غرفه دائمی در نمایشگاه
- ۲۳) تشکیل تعاونی مسکن و چند منظوره برای انجمن

و من احياها فكانت احياء الناس جميعا

شماره: ..... تاریخ صدور: .....

نام خانوادگی: ..... نام پدر: ..... شماره شناسنامه: .....

نام: ..... آدرس: .....

موضوع: ..... اگر از شرعی می‌توانیم، اگر اتفاق خاصی بر ما رخ دهد، خود را در اختیار انجمن کلیوی همت آری این آفرار شرعی قرار دهند. این آفرار به‌عنوان تکلیف و توصیه شرعی است که در حال معات جهت آفرای شرعی به انجمن کلیوی ارائه نموده ام.

کلیه  قرنی  قلب  ریه  کبد  پانکراس  
 تاریخ: ..... امضاء: .....

**انجمن خیریه حمایت از بیماران کلیوی ایران**

**استان آذربایجان شرقی**

**کارت اشتراک نیکوکار**

نام: ..... نام خانوادگی: .....

تاریخ عضویت: ..... کد اشتراک: ..... امضاء مدیر کل:


**شماره حساب کمک‌های مردمی :**

۵۳۵۰-۵۶۴۰۴

نزد بانک تجارت ، شعبه مسجد کبود قابل واریز از کلیه شعب

۰۱۰۰۷۳۴۴۳۸۰۰۱

بانک ملی ، شعبه ششگلان قابل واریز از کلیه شعب



استان  
**آذربایجان شرقی**

**دفتر مرکزی استان : تبریز ، خیابان ششگلان ، روبروی مجمع امور صنفی**

**تلفن : ۵۲۶۰۲۱۱ - ۵۲۴۲۱۱۳ تلفاکس : ۵۲۳۲۸۲۸**